


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۰۲
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۰۲
بازدید شد
۱۳۸۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۰۲
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
۱۴۲۰۷
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی







انگار سینه شک برادران | کردی و غیر داغ مصیبت نیافتی

نوشت بود که سوخت دلت چو زهر رشک | آبی بجز زلال شهادت نیافتی

چون اهل ظلم تیغ کشیدند از نیام | از کس در آن میانه مروت نیافتی

خیرالنسا فاطمه فاطمی نسب | جائی دگر برای شکایت نیافتی

در سایه حفیظش که خدا کرد پناه | از آفتاب روز قیامت نیافتی

دل جوئی تو زاده خیرالنسا کند

خون خواهی تو لطمه شیر خدا کند

رفتی و رفت صبر ز جانم قرار حیف | نومید گشت خاطر امیدوار حیف

رفتی بمرغزار جنان و نیامدت | زین مرغزار یاد در آن مرغزار حیف

ابری دمید و روی نهفت آفتاب آه | بادی وزید و ریخت گل از شاخسار حیف

در زیر خاک آن قد چون سرو صد دریغ | وز تیغ خاک آن تن چون گل هزار حیف

گلچین روزگار که چیدا از این چمن | پژمرده شد ز چیدن آن گل بهار حیف

دادی هزار عطر شمیمش مشام را | بود آن گل از هزار چمن یادگار حیف

با سرو قد و با گل رویش صبح و شام | دارد بلند زمزمه و فغان و هزار حیف

ای شاخ گل ها چون تو گلها بن چمن نداشت | زود است شکست کردش بلبل و نهار حیف

از رفتن تو هر که مرا زنده دید و گفت | کاخرجست ... حشد ... روزگار حیف

من تاب دوری تو برادر نداشتم | این آن حکایتیست که باور نداشت

حسرت برم بمرگ کنون من که بیش از این | جز دیدن تو حسرت دیگر نداشت

...انگشت شاید بر سر من نخل سرگشت | در دل خیال سرو و صنوبر نداشت

...دو کاکلت بمشام عبیر تر | در سر هوای نکهت عنبر نداشت

...لب خنده تو بکام شکرفشان | بود آرزوی چشمه کوثر نداشت

...که در دلم از تست آه اگر | امید دیدن تو بمحشر نداشت

...نمان چه طایر روح بباغ خلد | پرواز کرد حیف که من پر نداشت

...ماند چو تیغ جفا عدو | منهم به حنجر آه که خنجر نداشت

...رفتی من از قفا | می آمدم چه سود که رهبر نداشت

...همت آنگاه دیدمت | این گوش و چشم را چه زبان گر نداشت

...خاک سر نوشت من | آزاد بودم از غم اگر سر نداشت

...دی ز تیغ جور | سوی تو ره ز بیم ستمگر نداشت

...همم نبود | خاکم بسر ز خاک سر ... بر نداشت

...جان ستان | گفتم نهان که باور دیگر نداشت

...بدوش چو بردند همه مان

...ف من ز پی تو زمان زمان

الکاتبهم

خطی
۱۴۳۰۷/۲

چون سرو قامت تو بروی زمین فتاد | در حرم کرد قیامت چرا قیا...
اندم که با تو هم نفس دو ستان شدیم | در خلوت نه خاص دران د...
ناکه درآمدند گروهی ز هر طرف | از کین کشیده خنجر بیدا...
جمعی شهید کشته بناحق درآنمیان | زآنها یکی تو ای ز شهیدان تر...
چون ریختند خون تو من نیز خون خود | بایست ریزم آه بدل شد...
میبد ادر تیغ اجلم گر شراب مرگ | بهتر ز رکیت زهر فراق توام...
زین پیش چند نرگس تا ز گلشن جمال | بر گرگ و کشیدا زو ابرو انتقا...
وامروز انکه نخل حیات به تیشه کند | دستش بریده باد و نه بیند ز عمر...
ازین عندلیب هم نفس از من شدی جدا | گلشن مرا قفس بود و آشیانه دا...
آری چو رفت همنفس بلبلی ز باغ | دام است آشیانه بچشمش علا الدوا...
غمگین مرا نهاد و غمخواری این نبود | تنها مرا گذاشتی و یاری این نبو...

من کلام آذر در تمثیل و تسلی خاطر خود در فراق برادر

هست مروی از احادیث حسن | از حسین بن علی آن ممتح...
در زمین کربلا چون شد شهید | در میان خاک و خون خویش مط...
آمد از سلطان معشوقان ندا | کی براه ما ست کرده جان فد...
داده در راه وفا فرزند و زن | کشته تیغ جفا از عشق سر...

صحیح شد.

صبح شد ای شمع آتش دم مسوز | دم فرو کش آشکارا گشت روز
تنگ شد دل ناله را تا ثیر ده | نغمه هم کن رنگ را تغییر ده
جان هر کس محرم این راز نیست | گوش هر کس لایق این ساز نیست
بوئی از خون شهیدان صبح و شام | میخورد در راه عشقم بر مشام
از فلاک دارم بسینه سوزها | آه ازین شبها فغان زین روزها

چهارده بند صباحی جانم ازین محنت وا مانده کاست لهاشمی علیه الرحمه
در مرثیه خامس آل عبا روز امید شب وصل کجاست علیه التحیة والثنا

افتاد شامگه بکنار افق نگون | خور چون سر بریده ازین طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین و از شفق | در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب | گردید چرخ بی حرکت خاک بی سکون
گنند امهات اربعه ز ابای سبعه دل | گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون
اما ده قیامت موعود هر کسی | کانیرد و قاب و عده مکر میکند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال | چون ماه محرم اغر ده الا بدش بخون
یا گوشواره کم سپهر شد ز گوش عرش | هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغریست مشتمل لب او زده قباب | بر یاد شاه تشنه لبان کرده سر نگون
جان امیر بدر و روان شه حنین | سالار سروران سرا ز تن جدا حسین

خطی ۱۲۳۰/۱



یثرب بیاد رفت به تعمیر خاک شام — لطفی خراب شد بتمنای ملک ری

سرگشته با نوان حرم گرد شاه دین — چون دختران نعش ز سر امن جدا

نه ماند غیر او کسی از یاوران قوم — نه زنده غیر تن از همرهان [illegible]

آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت — بشست از آب دیده غبار از عذار [illegible]

بنهاد رو بروی برادر که یا اخا — در بر کشید نعش بسر را که یا بنی

غمگین مباش آمدمت اینک از قفا — دل شاد دار مر مرمت این زمان [illegible]

آمد بسوی معرکه آنکه زبان کشود
گفت این حدیث و خون ز دل آسمان کشود

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی — یا در جهان نماند کس از امت نبی

مارا کشند و یاد کنند از نبی مگر — از امت نبی نبود عترت نبی

حق نبی چگونه فراموش شد چنین — بگذشته است اینقدر از رحلت نبی

اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند — دستی که بود در کف و بیعت نبی

یارب تو آگهی که اعانت کسی نکرد — در حق اهل بیت نبی حرمت نبی

این ظلم را جواب چه گویند روز حشر — بر کوفیان تمام بود حجت نبی

مارا چه نیست دست مکافات داد ما — گیرز خصم حکم حق و غیرت نبی

پس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد — لب تشنه غرق خون شد و [illegible]

افلاک را بسیل غم شد کبود روی — آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار

از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت — چون دود از درون خیمه کیوان بر فلک شرار

عریان تن [illegible] و بتاراج داده [illegible] — پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار

بگرفته غیر بند گران دست او کسی — آن ناتوان که ز آل عبا مانده یادگار

رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت — گشتند بی حجاز بمحمل ها سوار

این یک شکسته خار اسیریش بر جگر — آن یک نشسته گرد یتیمیش بر عذار

گردند رو بکوفه پس آنگه ز خیمه گاه
وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه

چون راهشان بمعرکه کربلا فتاد — گردون ز نعره شورش و غوغا فتاد

اعضای رجح منتظم از یکدیگر گسیخت — اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد

تابان بنیزه رفت سر وران [illegible] — جمازهای پرده گیان از [illegible] فتاد

از شدت باد حادثه دیدند [illegible] — سرو [illegible] درآمد و نخل [illegible] فتاد

مانده بهر طرف نگران چشم [illegible] — در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد

[illegible] بتول — بر پاره تن علی مرتضی فتاد

[illegible] شنید نعره [illegible] چنان — کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به شرح [illegible] از دل کشید آه — نالان بگریه گفت به بابش [illegible]

IRAQ RAILWAYS.

خطی ۲۲۳۰۷

ور انتظار وعدهٔ محشر چه مانده‌ای | بگذر ز نی و شور قیامت بپا ببین
بنگر بحال زار جوانان هاشمی | مردان شان شهید و زنان در ...
آن لعلی که از دم روح الامین شکفت | خشک از سموم بادیهٔ کربلا ببین
آن سینه که مخزن علم رسول بود | از شست کین نشانهٔ تیر بلا ببین
آن کردنی که داشت حمایل ز دست | چون لیسمان بریده ز تیغ جفا ببین
با این جفا نمیند پشیمان و فانکر | با این خطا زنند دم از دین حیا ...

لختی چو داد شرح غم دل بمادرش
آورد رو به پیکر پاک برادرش

کای جان پاک بتو مرا جان تنی دریغ | از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چراست این تن مپرس مگر که بود | بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ جمع | رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت | خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل نبی غریب و بدرگه ستم اسیر | آل زیاد خانه روا در وطن دریغ
گرد آفتاب شرق و بطحا غروب و تافت | شعری ز شام و باز سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون | و ز خون او حنا بکف اهرمن دریغ
گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب | تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

ناله

ناکرده فرق آل نبی را مثر گمان | افتاده اهل شام باندیشهٔ فاسد
دادان نشان بپیردگی لعین مرا کنیز | کرد این طمع تبا جوری کاین مرا غلام
دادند بر فرید چه عرض سر سران | پرسید از این میانه حسین علی کدام
بردند پیش آن سر سالار دهر را | میزد بچوب بر لبش و میکشید جام
کفتا یکی ز محفلیان شرم ای یزید | میزد همیشه بوسه بر این لب شه انام

کو غیرت و حمیت و لاف مسلمی ای یزید
ننگش ز تو یهود و نصاری ای یزید

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود | دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت امت بروز حشر | خاموش ازین گناه لب انبیا شود
ترسم کزین جفا نتواند حق گشت | در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سر در لب تشنگان حسین | سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود
فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان | هنگام دادخواهی خیر النسا شود
باشد که ز داور محشر امید عفو | چون دادخواه شافع روز جزا شود
مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت | گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود

کی باشد این کرم که شود کیر دار حشر
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر







شها ترا بکه نسبت کنم معاذالله / ترا شبیه کنند کس با فراد
اگر خادمان ترا پایه زان رفیع تراست / که کس شبیه کند شاه برو قباد
کسی که از سخای تو میکند انکار / مگر کسیکه نه دانست زراد
برای من که ز خدام آستان توام / حدیث کرد یکی روز یاد
که در مدینه طبیبی فرنگ بی دین / براه دید یتیمی علیل
گرفت دستش و بخشید مال او نکرست / با او بگفت چنین ان ابا عباد
فلانه است که در سلسل شاهزاده حسین / دوا اگست دل السمه زاد
دوان بخدمت آن شاه رفت طفل یتیم / نمود عرض بر آنچه
شنید چون ز یتیم آن شه یتیم نواز / حدیث هست که
برید سر که شود خاطر حزین خوشش / فدا نمود که کرد در ارشاد
شها بمدح تو گفتش که اشجع حضور / شجاعت تو شنید
اگر چه هیچ ندانم من اینقدر دانم / که ختم گشت شجاعت و اولاد
رضای دوست اگر در شهادت تو نبود / وگر شفاعت مراد
تمام روی زمین را گرفتی از لشکر / همه بعرصهٔ میدان
به پیش حمله مردانه تو بود چنان / که خاک در بر آب و باد
شها تو نه ایمن تو لذت فطرس / ز آتش غضبت کرد آزاد

من کلام نظر زکی در مرثیه فرزند خود گفته

شکوه از بخت کنم یا گله از کار فلک / آه از بخت بد و داد ز کردار فلک
جز جفا و ستم این چرخ ندارد کاری / که دامنست بجز جور و ستم کار فلک
این چه بخت است و چه طالع که من تیره بخت / نیستم یکنفس فارغ از آزار فلک
فلک سفله دلم سوخت بداغ عجیبی / آه و صد آه که خم شد قدم از بار فلک
کرد پامال ستم الغرض که میخواست دلش / من ندیدم دل کس چونکه دل خونخوار فلک
قرة العین مرا کرد نهان در دل خاک / سوختم تا بدم مرگ ز اطوار فلک

ای فلک خانهٔ ات از باد حوادث ویران باد
دلت از مرگ عزیزی چو دلم بریان باد

سر از خاک برون کن اسدالله پدر / بشنو بیم شبان نالهٔ جانکاه پدر
سوخت از آتش آه هم جگر سرو جوان / از چه ای تازه جوان غافلی از آه پدر
ماهرویان همگی خرم و خندان بچمن / تو هم از ابر برآ یکدمی ای ماه پدر
منتظر شام و سحر بر سر راهم که بگر / تو بیازی پدر آئی ز سر راه پدر
عاقبت کار چنان شد که دل کرد آرزو / آه و صد آه نشد کار بدلخواه پدر
تو در جنت آسوده شد و خفتی / زیر بار غم و محنت شده چون کاه پدر
چه نوبر که کجا ای مه خفته من / رو بسوی که کنم ای گل نشکفته من



کل طبع شده پرپرده ز بیداد فلک
بعد ازین فیض مجو ز اشعار نظر
تا قیامت همه روز من بند باشد
همه عمر من روز قیامت باشد

فی الترکیب

دلم چو غنچه پر از خون شد از جفای فلک
گذشت کار ز آزار بی‌زار های فلک
مدام تنگ شود بر زبان خامهٔ فکر
اگر اراده کنم شرح ماجرای فلک
جفا باهل وفا می‌کند دمی هرگز
اگر بر تبهٔ من بود دمی جای فلک
مرا بچرخ چه بودی که دست رس بودی
که تا بتیغ زبان دادمی سزای فلک
که جهت ز نقش هجرانم این چنین خوریست
که هیچ شرم نباشد بدیدهای فلک
خرابه دل قسمت ... مدعی آخر
خراب گشت دگر چیست مدعای فلک
صبا کجاست که آرد پیامی از بر دوست
که تا دمی کنم فارغ از بلای فلک

بآنکه راز دل خویش با صبا گویم
روا بود دل خویش از صبا جویم

صبا بیا که از آن سرو بوستان برسان
ز کوی دوست نویدی بدوستان برسان
صبا برای خدا شرح بی زبانی من
بپیش آنکه خوبان بصد زبان برسان
بجز تو کس نتواند صبا برای خدا
باو دعای من زار ناتوان برسان

بود روشن بتو این چشم رمد دیدهٔ من
دیده هر که تو را کور نشد دیدهٔ من
برد چون گل ز گلستان غمت باد اجل
سیر بر کام دل خویش نکند دیدهٔ من
دیده از زهر زنیک و بد او بر بسته
لذت خوب و بد دهر نفهمیده هم
رفتی و جان بسر منزل اصلی کردی
دامن از همرهی اهل جهان چیده هم
نپسندد کسی این ظلم خدا از زهر او
کردی ای چرخ بفرزند پسندیده هم
چون ز دست تو لب کیف نزنم کوکف من
بردی آن گوهر یکدانه بگردیده هم

خون دل کرد روان از دیده بدامان پدر
هست بعد از تو روان گل خندان پدر





سنگ کوه و خاک صحرایش بیا | چون پرند و پرنیان
جار باغش را که آب از بهشت خلد | خورده رضوان باغبان
سایهٔ برگ درختانش بسر | خوشتر از هر سایه بان
تا نوا آموزد از مرغان آن | طوطی از هندوستان
بیکان باغ جنان هر کس شنید | اصفهانش در گمان
در صفاهان هر که دارد خانه‌ئی | یادش از باغ جنان
داشتم من نیز آن جا خانه‌ئی | جان دهم چون باد از
گرد از آنجا آسمان آواره‌ام | این ستم از آسمان
یاد آن ویرانه کش از لاله و گل | بوی مشک و زعفران
در میان ویرانه گر جا نهای پاک | گنجها آن جا عیان
هم گل و هم ارغوان گشتم گرو | جان تبش رحمت بجان
ریزم اشک ارغوانی چون بیاد | آن گل و آن ارغوان
حال آن بلبل چه باشد در قفس | کش بخاطر آشیان
شد خراب آن بوستان تا بو گل | از کدامین بوستان
میبکنم تیر دعا هر شب روان | تا یکی زان بر نشان
کی بود کی گرد دم باد بهار | گل بسوی گلستان

گفتمش از دوستان یار کیست | یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم | پیکی از اخر زمان آید همی
از نصیر الملة والدین سوی تو | قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم منست | جبرئیل از آسمان آید همی
نکهت پیراهن یوسف زمصر | سوی کنعان رایگان آید همی
ریح ریحان است کز ملک یمن | سوی یثرب بیگمان آید همی
ان مسیح عهد و ابقراط زمان | کو بلقمان همزبان آید همی
چون کند تشریح جالینوس هم | کارد و شش بر استخوان آید همی
گر مهندس اوست بطلیموس نیز | بر درش زانو زنان آید همی
ان ارسطو کش فلاطون حکیم | در خم از خجلت نهان آید همی
ور بغار ایشن فتد روزی گذار | برتن بوالفرج جان آید همی
بوعلی را بروی او گر بنگرد | یک اشارت رخ روان آید همی
این نصیر و آن نصیر اینک به بین | پس تفاوت در میان آید همی
گر بسنجم فضلشان با یکدگر | فضلها این را بر آن آید همی
گر نویسم شرح فضلش مختصر | پس معانی در بیان آید همی
کشف دانش گر کند علامه‌اش | از حرم بر آستان آید همی



تاریخ فوت ابوالفتح خان زند

بحر خون خوار است هجران ناخدا
شاید از لطف خدا نه ناخدا
گرچه مهجور از توام گرد آسمان
باز امید وصل دارم ز آسمان
چون بخاطر مهربانی های تو
رود که گوش بشنود گر اصفهان
نه گلستان خارزار است اصفهان
پیر کنعان بوی یوسف چون دمد
ورنه بی حاصل بود گیرم ز مصر
آن سامان لاف سامان که زنند
دور که را رود دانش بگسلد
آسمان و بوستانست اصفهان
نور مهر از آسمان تابد مدام
تا بباغ روزگار از دور چرخ
دوستت را بر دل دست جام گیر
دشمنت را بر دو چشم عیب بین

کی بخواهم در میان آید همی
کشتی من بر کران آید همی
ز آسمانم جان بجان آید همی
هرچه گویم ز آسمان آید همی
آید اینم بر زبان آید همی
بوی یار مهربان آید همی
گرنه بوییت ز اصفهان آید همی
نور از چشمش عیان آید همی
کاروان در کاروان آید همی
چو تو گر در میان آید همی
خامه ام چون در بیان آید همی
مادح و ممدوح از آن آید همی
بوی گل از بوستان آید همی
که بهار و که خزان آید همی
هم گل و هم ارغوان آید همی
هم خدنگ و هم سنان آید همی

در کعبه ز عدلش بود آسایش حجاج
از یاوری اش باز دهد دانه بعصفور
هم ز ابلیانش چو بر دگله قدم بوس
هم خانه بدوش از غضبش خسرو کابل
در نوبت شاهیش ز ایران بولایات
چون تیر خدنگست از و شست زهی آرایست
فرزند جوان بختش ابوالفتح بهادر
آن زاده جمشید که در خرگه اقبال
هم مهر علم داشت لیز قبش که تو شتاب
بر خاک فتد از علمش خنجر بهرام
بود رش هوس خطبه مجوبه عنت
آراست یکی مجلسه چو عشرتگه کاوس
آن روز که میدید مه و مهر به تثلیث
آن وقت که با زهره قمر بود مقارن
مانند دو گوهر به یکی رشته کشیدند
ناسفته دری از صدف بحر معالی

در دیر ز لطفش بود آرایش قسیس
وز داورش شیر بود دایه جاموس
هم بر یکیانش چو کشد سفره قدح لیس
هم حلقه بگوشش از ادریس واللقبین
عز از خبر فتح نبرد ندچو آسیس
چون رایت بلند است از ورود عدو چون
گر صولتش ابلیس کند توبه ز تلبیس
آن سایه خورشید که در حلقه تدریس
که تیر قلم داد بدستش که تو بنویس
بر باد رود از قلمش دفتر برجیس
منجواست سلیمان که شود همسر بلقیس
کاکجا چو گل تازه کند مهد فرنگیس
ناهید نظر داشت ببرجیس و به تسدیس
زانک که بر ابلق زد و فارام شود دیس
در مجلس عقد آمده چون هر کس و ویس
نشکفته گلی از چمن اهل نوامیس

تاریخ فوت جهان‌گیر خان و تاریخ تولد سیار

رحمت الله علیهم [illegible]

عالمی کرد سینه دور سپهر | زخسوف و ز مه و مهر

بغیر از نسل خوانین بزرگ | ما بریدند به بره گرگ

دو برادر چو دو شهباز سفید | خان و خان زاد و رشید

به نسب از امرای افشار | نجب نخبۀ افشار

نجبا و سخی و بوف ؛ | خانه زاد دلزق و صفا

دل آگاه و لب خوششان | خلق آسوده خوششان

دور و نزدیک از ایشان در عهد | ترک و تاجیک هم عهد

ز خنجر ستمشان هر دو ثبت | خاتم حاتمشان انگشت

از صفهان که زی عمل و ویران | بود چون زعما ایران

تارها نشد از آن گرگ رمه | داد مظلوم که ظلمه

با تن چند ز پیران گزین | هر دو بر خش بنداده زین

کرده دست ستم آن گمراه | از سر اهلان کوتاه

چون فلک بر سر انصاف بنفه | سینه با اهل ناف بنوه

از تله ساخته آن گرگ بله | داد راهش باه نحله

گرگ نه روبه ببری بمثل | که ز روباه فزون حیل

از فسونهاش دو نوخاسته شیر | زبور کردنش از نخجیر

شنوا

[illegible]

مثنوی حاج لطفعلی بیگ آذر

[illegible]

بشنوید ای معشر آزادگان | این حکایت از دل از کف دادگان

بشنوید ای از جهان وارستگان | شرح حال خستگان از خستگان

بشنوید ای آشنایان راز عشق | نغمهای سینه سوز از ساز عشق

قصه از حال پاکان بشنوید | گفتگوی دردناکان بشنوید

سرگذشتی دارم از تاثیر عشق | نقلی از گیرائی زنجیر عشق

در خراسان مهبط روح الامین | مشهد مولای هشتم شاه دین

میگذشتم از گذرگاهی شبی | ناگهان آمد بگوشم یاربی

زان صدا چون شد خونی در سینه‌ام | زان صدا نو شد غم دیرینه‌ام

زان صدا خود را دگر نشناختم | زان صدا نقش راز جان پرداختم

زان صدا دست و دلم از کار ماند | زان صدا پای من از رفتار ماند

زان صدا پیغام جانانم رسید | زان صدا فرمان سلطانم رسید

زان صدا بر من شد آسایش حرام | زان صدا از آشنا آمد پیام

آری آری جان فدای آشنا | آشنا داند صدای آشنا ؛

از سراغ آن صدا جان شاد | میدویدم هر طرف چون گردباد

یافتم آخر که از ویرانه ؛ | ناله می‌آید از دیوانه

رفتم و دیدم که در کاخ خراب | خسته افتاده با چشم پر آب

[illegible]

۱۴۲۰۷/۱

[illegible]

که چو مرغی کو بنالد در قفس / میطپیدش دل اسیر اندر قفس

گاه گاه آهی کشیدی از جگر / آتش دل در زدی [illegible] تر

دمبدم از دیدگان خون ریخته / آتش و آبی بهم آمیخته

شکر لله سیل اشک قطره بار / آب آورد از کرم بر کار

ورنه آن آتش که او افروخته / از شرارش عالمی [illegible]

راه صحبت بسته با بیگانگان / ناله میکرد و چون دیوانگان

درمیان ناله‌های زار خویش / میسرود این نغمه [illegible] خویش

رحم آخر بر من ای صیاد کن / یا مرا بفروش یا آزاد کن

از پریشان ناله آن عندلیب / وز خروش دل خراش [illegible]

یافتم کو دل بیاری باخته است / حیله سازی کار او [illegible]

در دلش داغی ز عشق مهوشیست / در درونش از محبت آتشیست

دلبری بر روی دیگرگون کرده حال / کرده تاراج متاعش [illegible]

شیخ گمان صیاد او را البته بال / دل ز دستش برده [illegible]

در طریق عشق عاشق سالک است / عشق افکنده در آتش [illegible]

آری از عشق است عشق این کارها / گرم از عشق است [illegible]

در دو عالم رتبه‌اش والاست عشق / هرچه گویم از همه بالاست عشق

[illegible]

وان خوش آمد از من آن فرزانه را / کاید از دیوانه خوش دیوانه را

همزبان گشتم زیاری هر دمش / حرفها گفتم بحرف آوردمش

اندک اندک با منش دل گرم شد / رفته رفته صحبت ما گرم شد

دیدم اندر بحر عشقش چون غریق / گفتمش گستاخ کی پیر طریق

کیست یارت گفت دل در فکر او / چیست نامش گفت زبان در ذکر او

گفت بندی دارم از کار آگهان / نام جانان باید اندر جان نهان

گفتم ای نوباوه باغ دلت / میگذارد پنبه بر داغ دلت

یا بپیش غمزهٔ پنهان خویش / میزند بر سینه از کیش تو نیش

خواند بر من از جناب مولوی / این دو مصرع از کتاب مولوی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

باری از هر جا حدیثی گفته شد / گوهری چند از حکایت سفته شد

لشکر اندوه ناگه بست صف / باد نومیدی وزید از هر طرف

شمع مجلس از نسیم افسرده شد / خاطر درویش بس آزرده شد

ساعتی در زیر خرقه سر نهفت / پس برون آورد سر از خرقه گفت

ای خدا این بود آخر قسمتم / درمیان عشق باران حرمتم

ای خدا ویرانه‌ام را نور نیست / آخر این ویرانه کم از طور نیست

[illegible]

پیش مشتش شمع کافوری بدست / هوشمندان قدح [illegible] بدست

آمد و چون شاخ گل [illegible] ستاد / بر سر کیش هم چو سرو از پا فتاد

آمد و با طلعت چون شمع طور / پرتو افکن شد بران شمع [illegible]

کرد روشن عارض ویرانه سو / آتشی در جان زد آن دیوانه

در فروغ روی او بر ما گذشت / ز آتش طور آنچه بر موسی گذشت

گشت از تغییر حال پیر فاش / آنچه میکوشید اول در خفاش

بود گویا این اثر در آه او / کان شب از پرده برآید ماه او

درمیان عاشقان ای اهل هوش / هست راهی غیر راه چشم و گوش

چیست دانی نام آن ره راه دل / منزل آن راه خلوتگاه دل

عشق کورا آگهی از آن ره است / از دل معشوق و عاشق آگه است

از دو جانب میدهد پیغامها / کامها جویند از ناکامها

عشق چون احوال آن رنجور دید / تیر کی آن شب دل [illegible] دید

از همان ره رفت سوی آن جوان / گفت یکیک حال پیر ناتوان

رفت چون خون در رگ و در پوستش / داد آگاهی ز حال دوستش

گفت حال پیر و زاری دلش / واندر آن شب پیر کی محفلش

مضطرب کرد آن بت طناز را / در روش آورد سرو ناز را

السلام

[illegible]

آسمانم باز تشریف وصال / داد و افزون شد مرا درد و ملال

زانکه در هجران صبوری داشتم / صبر در اندوه و زاری داشتم

رفته بود از خاطرم وصلت مدام / با فراقت داشتم خو صبح و شام

کرده بودم قطع امید وصال / داشتم خورسند خود را با خیال

آنکه وصلم کرده روزی ده که باز / کرده بهر حسرتم فکر دراز

پارهٔ نالید و پس خاموش شد / چند فریادی زد و از هوش شد

رفت چون از هوش پیر تنگدل / کرد روشن شمع را آن سنگدل

پس ز جا برخاست سرگرم جفا / کاکل مشکین فکنده بر قفا

با غلامان کمر زرین و مست / رفت و در بر روی یار خویش بست

چون ز بزم آنماه در [illegible] رفت / پیر تا آمد بهوش از هوش رفت

بار دیگر هوشش آمد چون بسر / کرد از حسرت بهر جانب نظر

دید روشن شمع آن کاشانه را / یافت از جانان تهی آن خانه را

میکشید از سینه گرم آه سرد / با دل بیتاب من کرد آنچه کرد

نالهٔ چند از دلش بی اختیار / سر زد و در گریه آمد زار زار

از دو دیده ریخت اشک لاله گون / کرد از هر سو روان صد جوی خون

مرغ روحش در قفس چندی طپید / دست زد پیراهن طاقت درید

۱۴۳۰/۷

۱۴۳۰/۷



سبزه خط مشکبار باشد | گز برگ گل آشکار باشد
دارند در آن دیار ماهوا | خیلی ز بتان یغما
زان سیم بران شهرآشوب | خیلی است بخیل تاب
شوخیست در آن میانه ممتاز | از حسن ز دیگران فراز
صد مجنونش بهر بیابان | لیلای عجم نسب
مردم صفتی فرشته خوئی | مه طلعت و آفتاب روئی
رنگین کلهی ز حد تیغهٔ ناز | ایجاد کن طریقه
بدر رخ آن مه فلک قدر | مانند هلال و باید بدر
چون بر فکند نقاب از چهر | حربا نکند نظار
سرو قدش از ریاض خوبی | شرمندهٔ او نهال
چون سرو قدش شود خرامان | از سرو کشد تذرو
پیراهن آن نگار رعنا | گیسوی معنبر است پیدا
زان سان که بگرد خرمن گل | آویخته شاخهای سنبل
زلفش که بود بلند پایه | بر سرو سهی فکنده سایه
هر حلقهٔ او بود کمندی | بر پای دلی فکنده بندی
بر جبهه او نه ابروانست | دو ماه نو و یک آسمانست

از مهر

از مهر لعل نوشخندش | زافسون نگاه چشم بندش
اعجاز مسیح رفته بر باد | افسانهٔ سامری شد از یاد
گوئی ز دهانش ز سیم نابست | حسرت ده گوی آفتابست
از حسرت گردنش فتاده | بر گردن آهوان قلاده
از غیرت سینهٔ فروزان | بر سینهٔ مهر داغ سوزان
بر سینهٔ آن ز مشک سوده | نه خال بود که رخ نموده
باشد چو سپهر مهر پرور | تابنده از آن هزار اختر
پستان بودش دو نار نوبر | سر برزده از نهال صنوبر
نافش باشد به مشک سائی | چون نافهٔ آهوی خطائی
پیرامن ناف خال مشکین | پیدا چو بگرد ماه پروین
سرپنجه که هستش ارغوان رنگ | گردیده است بخون عاشقان رنگ
ساعد بودش دو شمع کافور | شمع مه و مهر را از آن نور
از طرهٔ گیسوی درازش | در سرو روان سرفرازش
در پای دلم نهاده زنجیر | در گوشهٔ محنتم زمین گیر
زان رخ که چو مهر و ماه باشد | روز و شب من سیاه باشد
از چشم خوشش که فتنه خیزد | خوناب دلم ز دیده ریزد



ازرده دلش چنان نشود شاد
از حال دل من آن دهد باد

شودم بفلک سراز تفاخر
شدبس غم ازمی طرب پر

این است طریق دوستداری
آئین وفا و رسم یاری

کز خستهٔ خود کهی کنی یاد
سازی دل او بنامه شاد

زیبا صنما خجسته یارا یارا
دلجوی وشا وفا شعارا

روزم چو شب و شبم سیاه است
نومید ز نور مهر و ماه است

روزی بنود که رود جیحون
جاری نکنم زچشم پرخون

یکشب نشود که از تف آه
آتش نزنم بخرمن ماه

از شب روزم نمونه باشد
گویم که شبم چگونه باشد

جز ناله بنا شدم انیس
جز درد بنا شدم جلیس

صبری نه که سازمت فراموش
بختی نه که گیرمت در آغوش

دایم غم سینه سوزم اینست
ذکر شب و فکر روزم اینست

تا اکنون یار زدیده بد آموز
دور از تو نشسته ام بدین روز

الغرض امروز می بندند در
تاسع بکذاشم آستانت

جلکی منم ای خاک عالم برسرم
ای نازنین درگاه ازسگ کمترم

انکه او میداشت هر شام و چاشت
بر فرقش تره شیران چشم داشت

روزی بسپهر کینه پیوند
از خاک در تو ماند

در وادی هجر پا نهادم
دل را بتو باز دادم

غمناک بهر کجا گذشتم
از خون دل دیده ام

ره جانب هر گیاهم افتاد
بر روی شرری زد

افتاد اگر نگاه هم
از حد گذشت غم

گر جانب باغ راهم افتاد
ور بر رخ گل نگاه

گر دید ز باغ خاطرم زار
در دیده خلید از

شب محنت اینکه کی شود روز
در روز بکر زجان

روزم غم اینکه کی شب آید
شاید که زشب دلم

تا اینکه بمن زبخت فیروز
روزی وچه روز روز

فرخ قدمی ز در درآمد
کفتا شب محنت سرآ

گفتم زچه گفت آن پریزاد
گردهست ترا بنامه یا

از شوق بخاک رهگذارش
افتادم و از پی نشا

از دیده بسی گهر فشاندم
آن کنج گهر از دوستا

بوسیدم و بر سرش نهادم
آنکه سرنامه برگشادم

زکوهر
نامه نه که طبلهٔ زعـ

ازرده



ای خدا تا تیره و ناله کو — مزد طاعتهای چندین ساله کو

با غمت روزی که میکردم قرار — یاد آن عهد و خوش آن روزگار

ای خدا آخر مرا با این امید — چند باید آخر این محنت کشید

زخمهای سینه‌ام را داد داد — دست لطفت کو که مرهم مینهاد

روزها گریم شب در سوزها — یاد آن شبها خوش آن روزها

ما و دل بودیم و ذوق وصل یار — گوشه‌ها و گریه‌های زار زار

این منم در کار خود وامانده‌ام — پای در گل دست در سر مانده‌ام

این منم یارب که بعد از چند سال — بندگیها میدهندم گوشمال

رحم کن بر حال زارم ای حبیب — درد بسیار است رحمی ای طبیب

چون سگی در آستانه پیر شد — از وفا در گردنش زنجیر شد

حرمتش هر روز گردد بیشتر — عزتش افزون شود از پیشتر

از وفا طوق محبت اندر گردنش — از مروت نیست بیرون کردنش

مسکه یکعمر زیست در این آستان — از وفاداری نگشتم استخوان

بر رخم امروز می بندند در — لا تشک میدانستم جای دگر

این منم ای خاک عالم بر سرم

مثنوی میرزا صادق تفرشی



هم چو عنقا از جفای آسمان	دامن کوهی گرفتیم از جهان
خار خار سینه را پرداختیم	خاربست آشیان بستیم
نقد فرصت را ز کف دادیم مفت	با غم ایام کردیم جفت
بارها با ناله و آه سحر	بیضه پروردیم جگر
عاقبت چون زاغ محنت کشود	با عقاب ظالم مکور
چون بود حال چنین دل مرده	مرغ یک جا بیضه زده
عمرها با آه و افغان همنفس	طفل اشکم بود در رهن
بارها از گرمی آه سحر	بیضه پروردیم بیکر
هر یک از سیمرغ فرخ بال تر	از هما هر یک همایون تر
گرچه هر یک پاره بود از جگر	با یکی دل داشت بهر
چون عنایت بود شان از ازل کامل	زیر بال خود گرفتنش
پرورش از نفخهٔ روحیش داد	رفعت از القا ستبو داد
تا چو اوراق دل خونین دلان	دامن ما هم را گرفتیم ای
با دل چون غنچه از خون غرقه	سر فرو بردیم زیر خرقه
عجب غفلت کرد چون در ما اثر	روزگار راند انجمت بدر
از قناعت چون هما در سنگ‌ها	بود آب و دانهٔ ما اشک‌ها

تا ازان

تا ازان شیر از پا فتاده اند	هر یک از یاران جدا افتاده اند
آه وا شوقاه من ذکر الفراق	آه واویلاه ز حالم لا اطاق
آه وا شوقاه من شد الوثاق	خامهٔ دفتر کجا و اشتیاق
بی‌صبوران از کجا و این سیاق	نعل میریزد درین وادی براق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا نمایم شرح درد اشتیاق
ای برون از خانمان افتاده‌ها	در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو سفرها دل ز حسرت ریشها	چشم بر یار و دیار خویشها
ای ز همراهان خود وامانده‌ها	رفته همراهان و تنها مانده‌ها
ناتوانها خسته دلها زارها	از خود و از عمر خود بیزارها
ای در امید بر خود بسته‌ها	نقش هرگز در جهان ننشسته‌ها
چشم و دل از زندگانی سیرها	تشنهٔ آب دم شمشیرها
ای ز کام و زندگی بی‌برگها	جان بکف در آرزوی مرگها
ای به غمها روزها شب کرده‌ها	شب به بیداری بروز آورده‌ها
ای تمام عمر محنت دیده‌ها	نام راحت در جهان نشنیده‌ها
زخم از شمشیر حسرت خورده‌ها	داغ ناکامی ز عالم برده‌ها
کار بیرون رفته از تدبیرها	ناامید از آه با تاثیرها

برچه تا گردیده باشد محترم — تا چه آید باز فردا[...]
تا چه زاید بخت برگردیده‌ام — این شب گیسو بچون غم[...]
از دیار و یار خود آواره من — در غریبی بیکس و[...]
روزها در گریه و زاری و سوز — شب با آه و ناله و غم تا[...]
شب درین فکرم که فردا چون شود — روز چون گردد دل ا[...]
من ندانم تا چه گردد روزگار — شکوه‌ها دارم ز چر[...]
آه از بیداد چرخ نیلگون — دارم از حسرت دلی ا[...]
نه فغان نه ناله‌ام دارد اثر — نه دعا نه گریه آه[...]
دوست برگشته است ماهم از قفس — بخت اگر گشته کو برگ[...]
از نظر افتاده یارم یار — کار دارد کار با عار[...]
دوست با ما سرگران شد چند روز — کار دارد آسمان با ما[...]
آه کز سودای آن زلف رسا — دارم در بند و در زک[...]
زخمم از جای دیگر دارد نمک — ورنه میکشتیم دوری[...]
گرنه در زنجیرم از رگهای خویش — عرش اندم آسمان را جا[...]
از امید آرزوی سینه سوز — میکنم اندیشه ماتم[...]
آه کز مطلب فتادم دور باز — شد ز کف سررشته عرض[...]

با تو تا نرد

با تو تا نرد محبت باختم — جز در تو من دری نشناختم
هر که نامت برد جان کردم نثار — هر که یادت کرد من رفتم زکار
چیست حالم تخم حسرت کشته‌ام — با غراب دل بخون آغشته‌ام
گر بر و سیل بهاری بگذرد — لشکری برگشته زاری بگذرد
ای خدا ان بنده درمانده‌ام — کم ترا با آه و زاری خوانده‌ام
نه با حکام قضا دست ستیز — نه بهنگام قدر پای گریز
چاره این درد نافرجام کن — رحم بر بی‌دست و پا تهام کن
ای خدا آن قمریم پر ریخته — کش قفس بر شاخ سرو آویخته
با کمال قرب مهجورم ز تو — تو بمن نزدیک و من دورم ز تو
ای با چون منی به گفتگو — جای صد رحم است لا رحم کو
ای خدا یک عمر در دلهای شب — خوانده‌مت با چشم تر خشکیده لب
ای خدا امروز فردان شب است — فردان زاری و یارب یارب است
چاره این درد بیدرمان کجاست — رحم آخر ای مسلمانان کجاست
در دل شبهات خواندم زار زار — ای خدا کو فرد آن شبهای تار
ای خدا این بی سر و سامان منم — این بکار خویشتن حیران منم
ناتوان و خسته و بی یار من — خسته و بی یار و بی غمخوار من



سرنوشت قصهٔ افسانه‌اش / حرف بلبل بود و پروانه‌اش

تا قضا را بخت یار خویش کرد / کوشش تقدیر خویشش کرد

پنجهٔ شوقی گریبانش گرفت / خار خاری طپش گرفت

خار خاری آتش افکندش بجان / سوخت در هم آشیان

گل بچشم اعتبارش خار شد / هر درختی از برابر دار شد

چشم دامی بود بر بال و پرش / هر که میگردید دامش

تا بر آتش را اجل تنخواه شد / رشتهٔ تقدیر ره شد

چون شگوفه برگ رفتن ساز کرد / بست بار رغبت ازکرد

از سر خاری که بودش خار بست / آمد و بر روی اهشت

رو بگلشن کرد و باغ و باغبان / گفت لختی حرف هجر آشیان

با دل پرخون وداع باغ کرد / بلبلان را بار داغ کرد

با دل جمعیت و شیرازه کرد / داغهای بلبلان کرد

رفت و آتش در گل و گلشن فتاد / در میان بلبلان آتش فتاد

برگها بر دست و پایش رنجشد / خارها بر دامنش [illegible]

رو بمرغان کرد بعد از مدتی / گفت ما رفتیم یا [illegible]

کار ما سهل است اگر رفتیم ما / لیک جان قمری شما

چاره ساز

٣٣

چاره ساز کار هر بیچاره / منزل و ماوای هر آوارهٔ

ای برادر در دار عالم [illegible] / نه بعالم نه با آدم [illegible]

چاره ما خالق بیچون کند / صبر ما را هر خدا افزون کند

مثنوی میرزا نصیر طبیب

شبی با نوجوانی گفت پیری / کهن دردی کشی صاحب ضمیری

چو خم صاحب دل روشن رواق / درین دیر کهن پیر مغانه

که باد نوبهار از ابر آذار / شنیدم جنبه ز هر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت / بهر سروی تذرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر / زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهار است / سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است

جهان از رشک [illegible] / صبا از مشک چینی [illegible]

زبان عیسی دم و عنبر سرشت است / زمین گویی [illegible] بهشت است

چو می باران فیضان خوشگوار است / قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است / بیا پیمانه صهبای ابر است

گلستان خوش چو روی باده نوشست / چمن دلکش چو کوی میفروش است

رخ گل را که عکس روی یار است / هوا مشاطه آب آینه دار است

١٤٢٠٧/٢

چمن را ابر آذاری نوازد … ببارد لیک خاکش ازد

ترشحهای ابر از هر کناری … بود چندانکه فشاری

نقاب افکنده باد از چهره گل … گرفته شور در شهر بلبل

دل آشفته گان را برده از دست … پریشان ناله‌ها ...

بسیر گل بهر سو گلعذاران … پریشان زلف از ران

چمان در هر چمن شمشاد و سروی … خرامان هر طرف روی

گرفته نوگلی در هر کناری … بپای هر گلی داری

پری پیکر بتان چون سرو بهدوش … همه چون گل پرند و پوش

همه در باغ جان نازک نهالان … همه در راغ دل رعنا

همه سحر آفرین در خوش نمائی … همه جادو زبان در ...

همه آگه ز طرز دل ربائی … همه رسم آشنا در ...

همه از تاب می ا[illegible] گل … خمارش نرگس و آشنا

سهی بالا جوانان سیمبر … [illegible] غلمان بهشتی ...

همه برگرد گل سنبل دمیده … همه [illegible] رقم بر ...

همه بر تخت خوبی تاجداران … در اقلیم نکوئی ...

همه سرخوش ز جام ارغوانی … همه [illegible] عیش و ...

به پیران کهن غم سازگار است … جوانی تو ترا با غم چه کار است

زمان خوشی دلی تنگست دریاب … شتاب عمر بین در عیش بشتاب

بساط از خانه بیرون ده که وقت است … قدم در طرف هامون نه که وقت است

خم پیرانه دست صبا بین … صبا را در چمن صنعت نما بین

گزین بر صحبتی روشن روانی … خردمندی طریق نکته دانی

جهان پیموده آگه زکاری … ز غم فرسوده کامل عیاری

ز جزو آشنائی نکته خوانی … رموز عشق را روشن روانی

چو من در دست صاحب وفائی … زکین بیگانه با مهر آشنائی

که در پای دلش از گلعذاری … بود خاری و دامن گیر خاری

ز خود راه جفائی دیده باشد … جفا از بیوفائی دیده باشد

شب هجرش جگر خون کرده باشد … سرشکش چهره گلگون کرده باشد

کهن صحرا نورد وادی عشق … درین وادی دلیلش هادی عشق

ز همراهیش جان را بهره ور کن … بهمراهیش بر هر سو گذر کن

گهی بر دامن دشتی روان شو … گهی بر گشته دامن کشان شو

نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر … گهی بر گل گهی بر لاله بگذر

گهی سوی سمن که یاسمین بین … گهی بر روی یار نازنین بین

جفاکش چون وفاکیشان نباشند / پریشان یار شیان نباشند
چو خالی گشت بزم از میگساران / حریفان جگرخون و یاران
ز صاف مشرب آن کس منیت باقی / نه مینا ماند نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر / نی و مطرب شکسته بهتر
بهاران کو پس از یاران بیاید / سحر گل شکفتن بنازد
بباران ابر گرد از گل نشوید / غزل در عشق بلبل نگوید
چه آیم سوی باغ از منزل تنگ / چه بینم گر نبود دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد / نه گل خرم نه بلبل شاد
فلک را جور بی اندازه گشته است / جهان را رسم و راه گشته است
هزار امروز هم آواز زاغ است / گل از سرو نقیع است
بنالد سرو از پژمرده گیها / بنالد قمری از کیها
همایون پر هما هم بال بوم است / مبارک فال جغد شوم است
سها در جلوه گاه خودنمائیست / بمهرش دعوی نائیست
نه تیغ از زر جوهر میفروشد / صفا خارا بکوشد
دری کش فخر کف شاهان خدومت / بهایش قیمت شخیست
چراغ جهل کش پرتو دروغ است / فروزان شمع آتش فروغ است

بهوش

بهوش ار باشی از غم خسته باشی / بمی گوشش گر از غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش گشت از درفشانی
برآورد آه جوان با خاطر تنگ / خروش دلخراشش از سینه چون چنگ
بگفت ای مرشد دانای اسرار / بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید / بیاران قصه یاران خوش آید
ولی کاندر سرش سودای لیلاست / ز سلمی یا سعادش کی تسلی است
بشیرین هر کرا پیوند جان است / وصال شکرش بر دل گران است
بمن غم مهربان یار است بگذار / مرا با غم سر و کار است بگذار
فسون کم با من از میخانه میگو / مگو زاهد و از ویرانه میگو
اگرچه گفته یونانیان است / که می جان پرور روحانیان است
نشاط آموز دلهای نژند است / پسند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان را عنبرین بوست / صفای صوفیان از صاف اوست
حکیمان جمله گر دانشورانند / علاج جهل غیر از می ندانند
خلل در کار عقل از باده معلاست / که می هر قطره اش دریای عقل است
چنان آینه جان میزداید / که در روی عکس جانان مینماید

زعشق افسانه ام بر سینه تاب است / سخن از عشقم چه باب است
چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست / چه رحمت از طبیبانه بر است
که دنیا مفلس و شوری ندارد / کشیدم باده نوری ندارد
منی میکش که بزمش لامکان است / تهی مینو که کونش آن است
جو این بشنید آن روشن روان سیر / جواب از نو کرد تقریر
بگفت ای در غم اندوزی تو آموز / طلبگار بلات سوز
نگردستی سفر در وادی عشق / خطرزار رهگذری عشق
بران صحرا گذشتن صعب کاریست / بخون غلطیده هر سو نگاری
دران نه منزلی نه مامنی هست / بس هر سنگی زهره هست
ز هر دامن بهر جانبش خاریست / صدا از رهنما در هر کناریست
سراسر رهروان وادی عشق / خراب خوانده عشق
خرد را اندرین ره پای لنگ است / بهر گامش هزاران سنگ است
سفیر عقل اگر روح الامین است / که فرخ طایر امین است
دران وادی که عشق آتش فروزد / اگر جبرئیل پر و بسوزد
خموشی به درین سربسته راز است / که شب کوتاه و قصه دراز است
حکیمان با همه دریا که سفتند / همان زین داستان حرفی نگفتند

نسیمی بدل میخورد روح پرور / نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس / نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه مشک سارا / نسیمی همه نشئه خمر احمر
نسیمی دران نکهت مهر پنهان / نسیمی دران لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل / پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است جانم این باد دلکش / که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گوئی که خیزد / ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمیست شبها بگلشن غنوده / ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل / در آغوش او بوده نسرین عبهر
خطا گفتم از طرف گلشن بیاید / نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گوئی / که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها / ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
که از روی غلمان گشودست برقع / که از فرق حوران ربودست معجر
زگیسوی حوران و زلفین غلمان / بدینسان وزد مشکبوی و معنبر
غلط گفتم از باغ جنت نخیزد / نسیمی چنین دلکش و روح پرور
نسیمیست از باغ الطاف صاحب / نکورای و نیک اختر و نیک محضر



قلم اعلی نهید فوق راسش | و اخا صن هم ناسش
وکم اعطر لبینا لباس پاسش | سفاه ایاس لباسش
درین حاکی طلسم سست بنیاد | شنیدم ای فرزانه استاد
خوش الحان طایری در بوستانی | ز شاخی اگرچه آشیانی
بمحنت خار و خاشاکی کشیدی | بران شاخ مهتد چیدی
خس و خاشاکی چو بر خاری فزودی | نمودی الکش سرودی
چو طرفه زان خراب آباد کردی | ز شادی نیاد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید | گل امیدش برون در آید
دران فرخنده جا منزل گزیند | دران خرم شد دل نشیند
که ابری ناگهان دامن کشان شد | دران برق فشان شد
شراری ریخت بر کاشانه او | که در هم سوخت خانه او
بجا نگذاشت در اندک زمانی | از و خرمن [illegible]
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز | کشید از دل آه جهانسوز
نه دستی آنکه با گردون ستیزد | نه پای آنکه ازان گریزد
بگرشیدی گهی بر خویشتن سخت | بخندیدی گهی بر بخت
دلش هرچند زخم بس عجب داشت | ولی دامان صبر نگذاشت
الی آخر

بران بستر بود از خسته کیها | بان صد گونه اش دل بسته کیها
چنان زد شست با از هر کناری | که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش تکیه گه خاک آنقدر اندیشش | که افتد بحیرت بر سر خویشش
نه امروزش چنین رفتار بوده است | فلک تا بوده اینش کار بوده است
بدلها بی سبب کین دار دانی چرخ | نه دین دارد نه آئین دارد این چرخ
مرا بگذار تا خاموش باشم | زبان بندم سراپا گوش باشم
سخن دارم ولی ناگفته باید | گزینم بیشتر گفتش نشاید
تو چون از لطف خویشم بنده کردی | ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا ار فشانم جوش منشین | سخن سر کرده خاموش منشین
ولی بگذار ازین افسانه گفتن | حدیث از بزم و از میخانه گفتن
مخوان از حرف راغ و باغ و نیرنگ | بمرغی کو مدش این قفس تنگ
چه جای جسم و جای ها که جا نیست | جدا هر طایری را آشیانیست
خدا در هر سری سری نهاده است | دری بر هر دل از رازی گشاده است
بهر جا از قضا کاری و کشتیست | بهر کشت کار دیگر سرنوشتیست
چه بر لوح از قلم حرفی نوشتند | گل کاری به کاری سرشتند
ز مستی گرچه شوری در سرم هست | ولی شوق شراب دیگرم هست

شب و روز گردنده آبای علوی | بصد شوق این چار مادر
که شاید پدید آید آنا نیابد | از ایشان فرزند دیگر
بمعنی مشکل سر انگشت فکرت | گشاید آنکه بنان پیمبر
بگفتار نار است تیغ زبانت | کشد آنکه شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی | غرض جمله [illegible] و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان | زمین با وقعت و لنگر
کلام تو با راح و ریحان مقابل | بیان تو با الوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم | جهان سخن را مسخر
ز شیرین کلام تو چون طوطی از لب | بتان شکر لب خند شکر
ز کلک و بیان تو هر لحظه گردد | نگاری ممثل مصور
که صورت گر چین ندیده است هرگز | بان حسن تمثال لطف پیکر
لآلی منظوم نظم تو هر یک | درخشنده [illegible] زهره ازهر
که در وادی عشق گم گشتگان را | بسوی کعبه گر است رهبر
گل میدمد هر دم از باغ طبعت | بنکهت چو [illegible] عنبر
بری میرسد هر دم از شاخ فکرت | بلذت چو [illegible] شکر
وفا پیشه یارا خداوندگارا | نگه سوی این لطف [illegible]

بگردون بتا مهر مگذار کارم | الا جورش بود بیحد و کینه بیمر
ز غربت بسوی وطن شو روانه | بجود و رحم فرما بکار رحمت آور
خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم | نهان از حریفان خفاش منظر
تو محفل فروز از ضمیر منیرم | منت مستنیر از ضمیر منور
تو در صدر محفل برازنده مولا | منت در مقابل کمربسته چاکر
بخوانیم بر هم غزلهای رنگین | تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی بدل آسمان را | بدوزیم چشم حسودان اختر
مرادست رس نیست باری خوش آنکس | که این دولتش هست کامی میسر
درین کار گوشم بجان لیک چون | که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرور ازین اقاویل باطل | که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود مدحت نگاری | که مدح تو برناید از کلک و دفتر
ترا نیست حاجت بمداحی آری | بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
ولی بود ازین نظم قصدم که دلها | ز زنگ نفاقت از بس مکدر
نگوید عیب جز نظم است هاتف | گروهی که خود کاه نظم اند مفطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین | تو دانی گرانان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم | همه غرق پیرایه از پای تا سر

۱۴۲۰/۷
۱۴۲۰/۷



روضهٔ خاکش عبیر و روح پرور روضه‌ای | سرو دهی [illegible] دل پرور
چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار | کاین دو را از زمین شاید دگر
نام آن شهر است قم خیر البلاد ام القری | کش بخاک آسوده اند اختری
دختری کش دایهٔ دوران نیاید همسر | دختری کش [illegible] در گیتی نه خواهری
دختری کش باب و جد اکرم‌اش یک یک | تا باب آدم یا امام و یا نبی
بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه | کش بطه روح القدس در که چاکری
ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم که دوخت | در تحقیق بر [illegible] داوری
شهریار آن ولایت والی آن مملکت | زیبد الحق کسر را این گوهری
خان والا شان جم فرمان که در یمان حین | آنکه فرزندی نظیرش زمادری
آنکه اوج قدر را بخشش درخشانی کوکبی | آسمان مجد را روشن اختری
آنکه بهر تارک بالا را افراخته است | چرخ سیمین جوشن خورشید مغفری
بر عروس دوش‌اش مشاطهٔ بخت بلند | هر دم از فتح و ظفر نو زیوری
دایهٔ گردون برآمد سپار کرد | داد تا در و شیره و دلبذ شوهری
افسرش بر فرق فرّ ایزدی بس گو مباش | هر سر از داغ زر و دیهیم فسری
عقل چون دید از پی تاریخ آن حصن حصین | گفت سدی نیک کرد قم سکندری
ای بر خورشید رایت مهر گرانی ذره | استوار حکم اندیشت تقدیری

شادی‌اش را دو جهان آباد که اهل اندبار | مصر را ده میشمارند و ده مستحقری
پیش از این گر بهره و بیران تماشش کرد | خنده‌ها اکنون بر هر اقلیم و بر هر کشوری
گرد و بر پاسبان اساس نو در آن شهر کهن | دار شد اول از حصار تازه زیب دیگری
لوحش الله چیست حصار آسمان ذات البروج | فرق هر برجی بلند از فرقدان منظری
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره‌اش | از بروج آسمان هر یک برون آرد سری
باره چون سد اسکندر بگرد قم کشید | لطف حقش یار در و الحق چه نیکو یاوری
باکف دریا نوالت هفت دریا قطره | پیش در گاه جلالت هفت گردون چنبری
حال زار من چه پرسی این نه بس که زار تو | دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ | میتوان گفت که چنین عود م بسوزان مجمری
روز با بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام | ز اختران هر یک جدا میسوزم چون اخگری
گر شنوم حسن اخلاق ترا دانی که نیست | از طعام و بوی چشیم بخشکی و تری
قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند | روز و شب از سرو و گل سیم گواهند و زر
خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است | کو بجز مدح و ثنای خلق بر بار و بری
طبع من بحر است پنهان در که ریزد بر کنار | که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
گه رهین کس شود در یا که گیرد ز ابر | قطرهٔ آبی دهد و پس در خشانی گوهری
شاد باش و شاد زی کاین بزم و این ار ماه | مانده از سلطان ملکشاه و سلطان سنجری

قصیده در مدح صباحی کاشی من کلام ناقف علیهما

دارم از آسمان زنگاری | زخمها بر دل و همه
با من اکنون فلک در این عداوت است | از جگر خواری و ر...
که با و جان دهم با آشنا | او ستانند ز من بد...
گفتم از جور چرخ ناهموار | شاید ار دار هم ...
نرم شد استخوانم ذکشید | چرخ پا از درشت
گفتم از بخت خفته خواهد رفت | هم ز بوغ و هم نگون
صور دوم بلند گشت و نکرد | زاولین خواب میل
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ | سوی این بوستان
شب چنان تیره شد که دام گرفت | کوغ از روز ...
سوی خلوت سرای طبع شدم | یا بم از غم مگر
دیدم آن خانه را ز ویرانی | جغد دار د هوای ...
غم در آنجا مجاور و شادی | گذر آن جا نکرده ...
نو عروسان بکر افکارم | همه در دلبری ...
عبرت گلرخان یغمائی | رشک مه طلعتان ...
در زوایای آن نشسته غمین | مهر بر لب ز نغز گفته ...

خود ز ارباب طبع و فضل و هنر | نیست یکتن ز زین زمان یاری
که باو تا جمال بنمائی | از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه که یوسف را | نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان لعل عذار | که نه بینید زرد رخساری
نیست ز اهل کسی که امروز | لیشما باشد ش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست | رتبهٔ سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی | بندهٔ او روان مختاری
نظم زا نوری بود انوره | آری این نوریست و آن ناری
سخنش دارو نه ما می بخشد | گاه مستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجز قلمش | کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و کشته از نفسش | روح در قالب سخن ساری
ای بخلق و بلطف خوی جمیل | مظهر لطف حضرت باری
ابلق سرکش سخن داده | زیر ران تو تن بر هواری
از زبان و دل تو گوهر ناب | ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانی | در گهر زائی و گهر باری
لب گشودی ز رند عطاران | مهر بر نافهای تاتاری



المقطعات شیخ غلام ... هاتف

[illegible]

رسد از طعن شان بمن کاهی

اف بر آن سر زمین که خنده زنند

من و این شغل دون و این سر کار

... چه سود ازین عمل ...

در مرض خواجه کان ز من خواهند

صدره از غصه من شوم بیمار

چون شفا یافت به که بازش را

که گمان داشت کز تنزل دهر

هم ز بیطار نباشد شود

تا زند خنده برق مینا ...

گردش این محیط پر کاری

شرح او کی توان ز بسیاری

چاکران مراست بیزاری

با فرومایگان بازاری

دل خراشیده جگر خواری

زاغ وحشی بلبل کهساری

با همه ساختم بناچاری

از عزیزان تحمل و خواری

هم مداوا و هم پرستاری

تا که شان رهد ز بیماری

چشم پوشیده مرده انگاری

کار عیسی کشد به بیطاری

جز بهتق خران پرواری

تا کنند گریه ابر آزاری

ایضا قطعه

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

تاریخ زفاف محمد حسین خان ... هاتف

سپهر فتوت محمد حسین / جهان کرم خان والاجناب

امیری که گردون کشد نزد او / ز طوق غلامیش زیب رقاب

دلیری که دارد در سر پنجه اش / همه گر بود شیر چرخ اجتناب

سواری که زیبد ز فرخش سمند / ز خورشید زین از مه نو رکاب

جوادی که در خشک سال کرم / ز جودش خورد کشت آمال آب

کرمی که از لطفش آباد گشت / هر جا دلی بود از غم خراب

ز چنگال شهباز شیروش چرخ / زبون چون کبوتر بچنگ عقاب

[illegible]

فی الهجو

با حریفی که بی سبب دارد / سر آزار من ...

گر چه از حکه در عقب باشد / کیر خر را بکون ...

[illegible] / بر دم مار خفته ...

قطعه در صفت تبرزین

امیر داد گستر خان عادل / دلیر عدل پرور ...

خدیو کامران کز یاری بخت / نه پیچد آسمانش سر ...

برای قطع نخل هستی خصم / تبرزینی بدست آورد ...

تبرزینی نه کلید فتح و نصرت / ...

[illegible]



ایضاً در وفات محمد علی نام

از محمد علی آن گلبن بخار فسوس | که ز دنیا بجوانی بسوی عقبا شد
رفت ناگاه ازین گلشن ناچیده گلی | از جفای اجلش خار اجل بر پا شد
شد جوان زین چمن و بر و جوانان غمش | خون دل میدمد از دیده خم بالا شد
چرخ دوری زد و شد چهر از خاک بلند | ناگه از دور فلک باز بسوی غبرا شد
موج این بحر زد و گوهری آمد بیرون | ناگه از موج دگر باز بسوی دریا شد
روح شان صدره نشین طایر از بن محبو | پر فشان زین قفس تنگ بسوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق | مرغ روحش بسوی روضهٔ روح افزا شد
خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت | که محمد علی افسوس که از دنیا شد

ایضاً در فوت شهباز خان

صد هزار افسوس کز دور سپهر واژگون | رفت از بزم جهان فخر زمان شهباز خان
درهٔ التاج لا ارتقیه العین کمال | خیمهٔ اجلال زد بیرون ز صوت لامکان
آفتاب آسمان حشمت جاه و جلال | در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عز و مجد و شرف | در بهار زندگی قبلا ز باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت جود و کرم | سوخت برگش از سموم مرگ و شد خشک ناگهان
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود | دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان

افتاد

ایضاً

رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود | معدن عز و شرف منبع جود و کرم
نخل وجودش که بود سرو ریاض جنان | خم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم
دیدهٔ ایام ریخت از غم او سیل خون | بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم
چون ز غم آباد دهر گشت ملول و نهاد | در روضات جنان با دل خرم قدم
خامهٔ هاتف نوشت از پی تاریخ او | آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم ۱۱۸۸

تاریخ وفات حاجی عبدالنبی از هاتف

تاریخ ولادت با سعادت

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت | معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او | جود بهر جا نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز شد | عاقبت از لطف دوست کام دل او روا
از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای | کرد مه و مهر از او کسب فروغ و ضیا
از صدف شد پدید دُر گران قیمتی | هم ز صفا بی‌نظیر هم ز شرف بی‌بها
از چمنش سر کشید سرو سهی قامتی | تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا
از چمن او شکفت تازه گل مشکبو | نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا
آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای | سرو قد و گلعذار مهر رخ و مه لقا
سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل | غیرت گل ز رشک سرو در شرف و ارتقا
هر طرف از بوی او مشک فشان از درشت | جیب نسیم سحر دامن باد صبا

تاریخ تولد

دیو زادی ز نخل ... / ... گلزار فردوس اعلا یاد دل خرم / ... تاریخ فوت او / ... ابراهیم ارغم

خامه تا نوشت از پی تاریخ او / منزل حاجی نبی باد بهشت برین ۱۱۸۷

تاریخ فوت

حیف از هدیه آن گل رعنا / ماه پری چهره بود و حور سرشت

حیف ازان تازه گل که تر رخش / دست گل‌چین روزگار نهشت

از حریرش لباس بود آخر / بستر ش خاک گشته بالین خشت

رشتهٔ عمر آن یگانه گهر / گر درش چرخ این چگونه برشت

بود تا مزرع جهانش جای / تخم خیرات جاودانی کشت

همه نیکی گزید و نیکی کرد / آری از خوب بر نیاید زشت

الغرض چون ازین جهان خراب / سوی گلزار خلد رفت نوشت

هاتف خسته دل بتاریخش / از جهان هدیه شد بسوی بهشت ۱۱۹۰

تاریخ فوت

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن دل / که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را / دل‌اش پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم

هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور / که در باغ جهانش قامت از باد خزان شد خم

گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش / بعزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم

روان شد جانب گلشن ازین جهان و شد / روان از دیده احباب سیل خون ازین ماتم ۱۲۰۰

تاریخ فوت

شیعه ... دل / ... عقل بهاتف ... تاریخ ... ۱۱۹۶

خامه ... تاریخ فوت او نوشت / ... علی اکبر ... جای ...

میرزا صادق که مهش فاحش / آنکه از نور آگهی روی اوست

کوکب بخت بلند بی زوال / بست عقد اتصال و ازدواج

چون بشادی و نشاط آن هر دو یار / عقل با هاتف پی تاریخ آن

تاریخ فوت

حیف و صد حیف کز نهیب اجل / شد ز احباب ... کلب علی

سرو باشد چون نهال کوتهی / ... کلب علی

آگهی بخشد دل هر آگهی / ...

مهش با گنبد اشتش روشن ... / ...

با درخشان مهری و تابان مهی / ...

همنشین گشتند در خلوتگهی / ...

گفت مهری مجتمع شد با مهی / ...

تاریخ زفاف

گرامی‌ترین یاری از دوستان / که روشن روانست و صاحب نظر

به تزویج مجوبه میل کرد / ... عفافت و ... هنر

چو با یکدگر خویش بر آمیختند / دو دل بند مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت / بگو خیر بینند از یکدگر

تاریخ فوت

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود / همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان

آنکه با سجاده تشت جان روشنش در جسم پاک / یکدم از یاد حق فارغ نبودش جسم و جان

صد هزار افسوس کز ایام جوان رخت نهاد / داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان

چون با هنگ گلستان جنان پرواز کرد / مرغ روح لامکانی غیرتش زین تنگ آشیان

تاریخ وفات

... جهان آخر / ... / چو جای ... خزان رفت ...



فروغ محفل آل رسول بود دریغ | ... شمع سان زینت میرزا مهدی
زالفت تن خاکی ملول شد جانش | بسوی عالم جان میرزا مهدی
بحیرتم چه شنید از فسانهٔ ایام | که خوش بخواب رفت میرزا مهدی
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب | بآن خجسته ملک میرزا مهدی
غرض چو جانب عشرت سرای خلد برین | ز بزم همنفسان میرزا مهدی
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف | به بزم گاه جنان میرزا مهدی ۱۱۷۸

تاریخ فوت

آه که از جور فلک شد بباد | تازه گل خرم جهان
اه که بر خاک هلاک اوفتاد | سرو سهی قامت بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل | در چمن دهر خزان
حیف از آن کو بر یکتا که کرد | جا بدل خاک خاکدان
حیف از آن عارض زیبا که ریخت | در سپهرش نهان
چون بکواغ ز جهان خراب | گشت روان بیار جنان
هاتف دل خسته که در ماتمش | داشت شب و روز فغان
گفت بتاریخ ما سوی جنان
رفت محمد علی نوجوان

تاریخ تولد فرزند

روشن از مقدم خود گیتی را | ساخت چون زاد محمد کاظم
طعنه ها از قد چون سرو روان | زد بشمشاد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب | بد مبیناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جنان | کام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقم زد بجنان | جاودان باد محمد کاظم

ایضا له

دریغ و درد که بیداد گردون | شد از بزم محبان میرمؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بربست | بسوی باغ طوبی میرمؤمن
گرفتش دل ازین دهر پرآشوب | بجنت کرد مأوا میرمؤمن
دلش از هر غمی آسود چون یافت | بگلزار جنان جا میرمؤمن
غرض از بزم دنیا چون شتابان | روان شد سوی عقبی میرمؤمن
بتاریخش رقم زد کلک هاتف | که رفت از بزم دنیا میرمؤمن ۱۱۸۸

ایضا له

دریغا که شد در نقاب تراب | رخ عالم آرای سید علی
دریغا که کم شد ازین خاکدان | ثمین دُر یکتای سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک | روان مصفای سید علی

چشم دل باز کن که جان بینی | آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روآری | همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد | آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آن جا را | سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را | پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را | بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را | بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی | آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق | عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری | وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی | وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان | تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو

صد رهت لن ترانی ار گویند | باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد | پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشهٔ تو این منزل | مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد رهی تو چون دگران | یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی | مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب | وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست | که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی | که همین است سر این اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو

غزلیات متفرقهٔ هاتف

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها | من و در دشت بی پایان و بیحاصل دویدنها
تو و یکوعده و هر شب ز من فارغ بخواب خوش | من و شبها و در ره انتظار و دل طپیدنها
نصیحتها ز نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی | چها بر سرت آید زین نصیحت ناشنیدنها
کنون در من اگر بینند بخواری و غضب بینند | کجا رفت آن بر و دوش ز شوق و شرم دزدیدنها
بر و بالم بجبر ریخت در کنج قفس آخر | خوشا ایام آزادی و در گلشن پریدنها



دوش شد از شور عشق و جذبه شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی / با ادب گرد او مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط / شمع و نقل و گل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده و موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که تو کافر از سر وحدت آگاهی / نعمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو / شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی دیدم نغز و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم / ای ترا دل قرارگاه سروش







شهر بشهر کو بکو در طلبت شتافتم | خانه بخانه در بدر جستم
آه که تار و پود آن رفت بباد شعله | جامه تقوی که من بافتم
بر دل من ز بسکه چابک شد از حد آیت | میتوان بتیغ خویش سلی حتم
از تف آتش غمم صد ره اگر بتافتی | آینه سان بهیچ سو بتافتم

بکره از و نشد مرا کام دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

هر شبم ناله زاریست که گفتش نتوان | زاری از دوری یار است شنوان
با مه روی تو ای اختر تابنده مرا | روز روشن شب تاریست نتوان
تو بگلگشت و سر کوی تو گلستان و رقیب | در گلستان تو خاریست نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی | آهوی شیر شکاریست نتوان
چون جرس ناله اگر دل ز غمت بیجا نیست | بروی از عشق تو باریست نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتش نتوان

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو | باشدم خرقه آن هم بگرو
زاهدان راز که جویند ز کتاب و سنت | کو بمیخانه در آ و ز نی و
راز کونین بمیخانه شود زان روشن | که فتادست بجام از رخ تو
چون

ترجیع بند من کلام لنظیر ز نکفه

عمریست که عنبرین کمندی | بر پای دلم نهاده بندی
چندیست که کرده تلخ کامم | شیرین دهنی نوش خندی
قرنیست قرین درد و آهم | از حسرت قامت بلندی
سالیست در آتش فراقم | بر یاد مفارقت پسندی
زان ماه نکو منش که حاشا | کس ماه ندیده در پرندی
زان سرو نکو خرامش که هرگز | کس سرو ندیده بر سمندی
دردم بود از کسی که هرگز | رحمی نکند بدردمندی
گویند ز هجر یار چونی | چونست در آتش سپندی
اینها همه را که بر نوشتم | گردم بزمانه ریشخندی
ماهیست که دست ناز لطفش | افکنده بگردنم کمندی
دانم من بعد چاره نیست | جز اینکه بکنج صبر چندی

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

ای کرده شعار خود جفا را | نشناخته از جفا وفا را
بیگانه نه‌ای ز کشته چندان | کز چشم فکنده آشنا را

بنشینم و زار زار گریم
برحال دل فکار گریم

ای لاله عذار سیم غبغب — وی روز من از تو تیره چون شب
شبها تو بخواب ناز و خلقی — از ناله یاربم به یارب
از عشق نمانده بر دلم تاب — وز آتش هجر در تب
گر هجر تو جان رسید بر لب — لب از سر لطف بر لبم نه
شرمی بکن ای رقیب تا چند — پیش تو عزیز و من معذب
من خوار شدم برت که کردید — در بزم تو مدعی مقرب
هر روز نشسته من براهت — شاید گذر آئی ای مهذب
یک لحظه عنان بکش خدارا — تا جان دهمت برسم مرکب
شبها تو بسیر و گشت مهتاب — من تا بسحر شمرده کوکب
من بی تو رسیده بر لبم جان — جام تو برغم من لبالب
تا چند من فراق دیده — از هجر تو چون کشم تعب

بنشینم و زار زار گریم
برحال دل فکار گریم

در خوجه یار من سخن هست — صد حیف که مهربان نیست
بینیم چو

بینم چو ز کثرت رقیبان — در پیش تو فرصت سخن نیست

بنشینم و زار زار گریم
برحال دل فکار گریم

سروی چو تو بوستان ندارد — ماهی چو تو آسمان ندارد
گیرم ماند بعارضت ماه — چون جلوه کند که جان ندارد
گیرم که چو قامتت بود سرو — اما چکنم زبان ندارد
دوران بوفای من غلامی — در روی زمین گمان ندارد
از بنده چون منی خریدن — سود از نکند زیان ندارد
دور از سر کوی تو دل من — مرغیست که آشیان ندارد
آن کو دارد بدل غم عشق — پروا ز غم جهان ندارد
دارد یارم هر آنچه خواهی — لیکن دل مهربان ندارد
با مهر اگر چه می تواند — فکر من ناتوان ندارد
دردی که مرا بود فلاطون — دستی بدوای آن ندارد
با این همه لابه میکنم چون — رحمی بمن آن جوان ندارد

بنشینم و زار زار گریم
برحال دل فکار گریم

ای از ستم تو هر شب و روز　　روزم سیه و شبم...
رحمی بمن آر باز امشب　　مپسند که چون شبم...

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

بودیم بهم دو یار دمساز　　هم خانه و هم نشیمن
با هم چو دو مرغ هم زبانه　　هم نغمه و هم نوا و...
من کرده از او به بلبلان فخر　　او کرده ز من نگه...
من گشته قرین او بعزت　　او گشته انیس من
فریاد ز آسمان بی مهر　　افغان ز سپهر شعبده...
مپسند چو دو دست را هم دوست　　مپسند چو دو یار باز
تا دور کند ز یکدگرشان　　سازد دو هزار حیله
القصه چو مرغ پر شکسته　　من ماندم و او نمود...
من مانده غریب در صفاهان　　او کرده سفر بشهر...
جز لطف خدا که میرساند　　او را بمن و مرا باو
در زاویهٔ فراق تنها　　دور از رخ آن نگار

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار

گلزار در انتظار رویت　　شبها من بیقرار بیکس

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

دیدم بره‌اش سحر دوش　　زان سان که برفت از سرم هوش
شکسته کله به نیمهٔ سر　　آویخته زلف از بناگوش
افشانده بگل گلاب گوئی　　یا آنکه عرق نشسته بر روش
خلق از پیش فتاده از پا　　جمعی بره‌اش ستاده خاموش
فریاد ز دل کشیده گفتم　　کای کرده ز دوستان فراموش
کی داشتم این گمان که جز من　　جام از کف دیگری کنی نوش
بستی بگزاف مدعی دل　　کردی بحدیث دشمنان گوش
امروز بفکر کار من باش　　امروز بحال زار من کوش
چون من مردم چه سود فردا　　در ماتم من شوی سیه پوش
شبها که باشتیاق رویت　　در سینه دلم برآورد جوش
با صد حسرت بیاد آرم　　زان عارض و قامت و بر و دوش

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم



شبهای فراق بهر تسکین | در پیش نهم ؟ تا که
خواهم چو زوی لب کنم تر | یاد آیدم آن، لاک

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

تا شد بتو شوخ آشنا دل | افکند مرا ز پا دل
روزم سیه از دل است و دیده | نالم از دو سه زه یا دل
دل را افکند در بلا چشم | و انداخت بلا مرا دل
چون من ببلاش مبتلا گشت | گردید بهر که با دل
آخر دیدید ای رفیقان | آورد برون ما دل
نه دل دارد نه یار چون من | لیست آنکه بی وفا دل
از دست تو بیوفا خدا را | نالد تا چند را دل
گفتم نکنم ز دلبران یاد | دانم که نمیشود ما دل
گر زانکه کشند ریز ریزم | از یار نمیشود دل
نومید شدم ازو که من دم | تا هست نمیشود دل
هر شب ز برای آنکه خود را | در مهلکه کرد دل
بنشینم و زار زار گریم | بر حال دل فگار گریم

ای طالع دون و بخت وارون | تا کی من نا امید ناکام
شبها تا روز و روز تا شب | در فرقت آن مه گلندام

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

تا از تو فتاده ام جدا من | جز مرگ نخواهم از خدا من
ای آنکه کسی ندیده مثلت | مثل تو بجویم از کجا من
یک عمر وصال کو که گویم | کز هجر کشیده ام چها من
از جور من تو آنچه کردی | حاشا که فلک بکرد با من
دردا که ز آشنا نه غیر | بیگانه شدم ز آشنا من
نشنیدم ازو بغیر دشنام | هر چند که گفتمش دعا من
دردعجیبیت عشق دردا | مردم ز بس درد بی دوا من
عمرم همه صرف گلرخان شد | زین قوم ندیده ام وفا من
کار من از آن گذشته ناصح | زین دام نمیشوم رها من
یک لحظه مرا مکن نصیحت | بگذار بحال خود که تا من

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

۱۴۲۰۷/۱



ای مرگ برای از کناری / تا کی من بیقرار شبها
در پایت هر آزوه / تا روز چو خوردانه
نشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

ای لاله عذار عنبرین مو / بر بسته هزار دل
جز چشم سیاه او ندیده / کس تیر و کمان هندو
او فارغ از آه من شب و روز / من روز و شب از او
تا شام نشسته دست بر دل / تا صبح نهاده سر
تیری رسدم بسینه ایکاش / تا غیر نه بینمت
از حسرت قامتت روانست / از سیل سرشک دیده ام جو
جز قد تو ای نکوتر از سرو / جز لعل تو ای چو مو
من سرو ندیده ام خرامان / من غنچه ندیده ام سخنگو
ای خواجه بیوفا بیاد آر / یکبار ز بندهٔ
از دست جفای آن دلازار / رفتم من و ماند دل بکو
هر روز برای دوری دل / هر شب ز فراق او
نشینم و زار زار گریم / بر حال دل فگار

از درد من ار شوی خبردار / بر من ز دو دیده خون فشانی
شبها من دلشکسته تا روز / از دست جفای آنکه دانی
نشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم

مثنوی

ای ز راه و رسم یاری بیخبر / داد از دست تو ای بیدادگر
ای نبرده ره بکوی دوستی / از ازل نشنیده بوی دوستی
ای نخوانده حرفی از جز وفا / ای نبوده شیوهٔ تو جز جفا
ای ندیده نشئه از جام عشق / ای نرفته بر زبانت نام عشق
ای ز ظلمت خانه طاقت خراب / ای ز تیغ تحقیر دلت دلها کباب
ای مدعی روشن ز تو / همچو شب تاریک روز من ز تو
ای نکرده فرق در اغیار و یار / خار در دست گل است گل چو خار
ای شده هم صحبت هر بو الهوس / کس بپیش نا کسی نا کس چو کس
ای ز یادت محو گشته نام من / ای ز تو ناکام گشته کام من
ای شده شمع سرای مدعی / ترک من کرده برای مدعی
ای بکام دیگران پرداخته / بی جهت ما را ز چشم انداخته

تو بخلوت با رقیبان بسته در / من ز غیرت خاک غم بر سر
تو نهاده سر بزانوی رقیب / کرده رو آیینهٔ روی
من بزانو بر نهاده روی خویش / روی در آیینهٔ زانوی
کو تر آن عهدها میثاقها / کو تر آن لطفها اشفاقها
کو کجا شد آن همه دلداریت / سر دهم گفتی براه یار
با کسی گفتی نباشد صحبتم / غیر تو با کس نباشد
گر بجای باده خون دل خورم / رشتهٔ یاری کجا
پس چه واقع شد که ببریدی ز من / اغوای ظالم چه بد دید
داد از دست تو ای بیمهر داد / ای همه سوگندها رفته
رشتهٔ یاری بریدی عاقبت / از سر من پا کشیدی
هیچ کافر این ستم کاری نکرد / هیچ سنگین دل چنین
داشتم چشم عنایتها ز تو / این زمان دارم شکایتها
از تو ای ویران کن بنیاد من / داد خواهی کو که گیرد داد
کاش آن روزی که دیدم روی تو / روز من میشد سیه چون مو
کاش آن ساعت که بستم دل ز تو مهر / سرنگون میگشت این
میشدم گر کشته شمشیر عشق / به که میخوردم من از تو تیر

سرو قدی را اگر دیدم زین چمن / جای او کردم بچشم خویشتن
صرف کردم عمر خود در پای او / روز من شب گشت در سودای او
تا مگر روزی فتد بر پایه اش / کامرانیها کنم در سایه اش
این زمان از دیگری شد جای من / نیست اندر سایه اش ماوای من
نونهالی را ز بستان جهان / دیدم و گشتم خریدارش بجان
روز و شب عمری با میدثمر / آبیاری کردمش با چشم تر
پیش او بستم کمر چون باغبان / باغبان چه بلکه بودم پاسبان
بارور گردید چون نخل امید / ناگهان از بخت بد بادی وزید
میوه او در رخت اندر روی خاک / مانده ام من دیده گریان سینه چاک
گلبنی را سالها چون بلبلی / میسرائیدم بامید گلی
بود هر خاری که اندر پای او / بر گرفتم دیده کردم جای او
گفتم آخر چون شود فصل بهار / خلق هر سو برکنند از گل کنار
منهم از شاخ گل بستان خویش / عاقبت رنگین کنم دامان خویش
چون نسیم صبح نوروزی وزید / غنچه اندر شاخ هر سو شکفید
در چمن گلها همه خرمن هنوز / من گلی نا چیده از گلبن هنوز
دیگری بگرفت آن گل را گلاب / من ز حسرت سینه بریان دل کباب



این زمان از من جدا میکنند … در حق کس بسوملند
ای صبا ای قاصد آوارگان … ای صبا ای چاره‌گان
ای صبا ای بلبل بستان یار … ای صبا ای محرم یار
ای صبا ای من بلاگردان تو … ای صبا دست من و تو
رحم کن یکدم بدرد من نگر … اشک سرخ و رنگ زرد نگر
جز تو کس از حال من آگاه نیست … جز تو کس را بر درت
رو عبیرافشان کنون تا کوی او … عطر بیزی وام کن او
چو به بزم آن فرامش کار من … از زبان من بگو
کای نگشته یک نفس رام نظیر … محو گشت از خاطر بیمهر
ای شده از تو روا کام کسان … که روا گردد ز تو
با رقیبان تو پر ازی کرده جام … مینو پر خون جگر
شد بعشرت صرف اگر ایام تو … صرف محنت گشته
ای صبا بهر خدا برگو باو … گر کند گوش به پیر
گر بمن باری نداری الغیه … با رقیبان هم مکن
چون نه ای بیوفا جویای من … ناکس هم جا مده
گر ترا عار است از یاری من … ننگ داری از هوان

منجواد افسوس و میگوید که اندر عهد من … ترک یکجا شعرفهم و تربیت کس قدردان
این قصیده دوش در توصیف نهان گفته‌ام … وین غزل امروز میگویم بتعریف فلان
از غلط فهمی جبان را همی گوید شجاع … از خطا کاری بخیل را همیگوید جبان
ممسک را گاه می نامد جواد از بهر آنکش … که جواد در شمارد ممسک را از بهر نان
بد منش را دهد نسبت بجمشید و قباد … قلتبان را گند که رستم و نوشیروان
احمقی را می نهد که نام جالینوس دهر … ابلهی را میکند گاهی فلاطون زمان
گاه گل را خار و گاهی خار را گل میکند … آسمان را گه زمین و گه زمین را آسمان
از بغل آورد چون سرون و پیش خواجه خوانی … جایزه میخواهد و انگاه از این ممسکان
گر بجای نان نان در شوه باشد قباب … تا قیامت روز روشن کس نبیند در جهان
شرم بادش تا نریزد آبرویش کس … زانکه روزی کس بکس ننهد بجز روزی رسان
شکر نعمت چون بگویم منت ایزد نظیر … گرچه هستم شاعر اما نیستم زین شاعران
تا توان مشغول شد گاهی بحرف حسن و عشق … عمر خود ضایع نسازد صرف مدح این و آن

قطعه

بدل هزار غم از گردش فلک دارم … نگشته شاد از و گرچه هیچ موزون طبع
اگر نه چون نجلی ندارد چشم اهل هنر … ز چشم من زغم هر لحظه میچکد خون
و گرنه هم کم نشوان نهند زنام مراد … درین بلد زغم هر سفله گشته قارون

چون بنگرم اگر همه فرغنست در جهان … دارد بقدر همت خود
مسکین تری ز سگ بنود چونکه تشنه شود … او نیز سر نهد بدر
آخر کجا رواست که هر کس ز روی فخر … دارند منزلی و مرا نیست
از همت تو دور نباشد اگر نظیر … خوش دل بخانه گشته‌اند
شبها ز دولت تو در آنجا دلم ول … بهر یکانه بگذارد
زین قطعه مدح تست بهانه وگرنه من … دانم از بخشش تو نخواهد
… ست زبانم بمدح کس … جز آنکه گفته‌ام غزل
… ارادت همیکنم … چشمم چو مرغ منت

وین عجب‌تر چو بند شلوارش … دست همت گشاده بنداز
او فتاده بزیر ناکس و کس … باز خود را ستاده پندارد
وعده گر کنند با هل دلی … آنچه را گفت داده پندارد
بخت بد بین که یکشبی او را … مانکه دیم و گاه ده پندارد

قطعه

خواجه گان سلف ما شاعران عهد خویش … صد هزاران مرد صد گونه
حبذا از خواجه گان عهد ما کاین ممسکان … کرم مهری را بدل با مهر
زین بزرگان زان ندارد چشم بخشش نظیر … کانچه بخشش بود شاعر

قطعه

ایکه باشد بعلم اسطرلاب … اعتقادی زیاده با خویشت
حکم کردی چرا که از فرزند … تا بده روز هست تشویشت
گر دروغ تو راست شد زین پس … بنده باشم چو چاکران پیشت
ورنه تا هست در جهان تیرم … چون زند تیز باد بر ریشت

قطعه

ایکه گفتی مرا بحکم نجوم … تا بده روز میرسد خبرت
گر قبول تو شد کمر بندم … بعد از این هم چو بندگان بدرت
ورنشد آنچه گفته‌ای گایم … مادر و خواهر و زن و پسرت

قطعه

از انکه گفتیم چه همی غم خوری نظیر … کانیک فرستمت بدر
با انکه من توقعی از تو نداشتم … خود …

قطعه

هر جا که غم و درد و رنج و الم هست … از گردش چرخ است و از تابش ستاره
گویم که کنم جامه جان پاره چه حاصل … چون در رستم نیست ستاره چه چاره

۱۴۲۰/۷



قطعه

مرا رسید درین وقت دوستی ز سفر | که بود نیش همه آیین و مرد...
رخی چو لاله نه زان لاله‌ها که در صحراست | بقد چو سرو نه زان سروها که...
نظیر از همه عالم نکوترش دانم | کسیکه صاحب خلق نکو و خو...
شدم شاد و غم خود و سعد در یکروح | نشسته‌ام بر هم چند...
تحفه گفت چو خواهی ز من بگو گفتم | ز روی دست تو خواهد...

الضا

نظیر گفت فلانی شنیده که فلان | مگر بکشتن عشاق خویش...
دمی بفکر فرو رفته و آنگهی گفتم | که ای فلان چه حکایت کرده...
بفکر کشتن خود نیستم خدا داناست | که میرود ز جهان او چه...
خدا کند که پشیمان شود ز گفته خویش | و گرنه در همه عالم خدای...

الضا

عهد کردم اگر چه من زین پس | که کسی را دگر بجا...
لیکن ای زن بمرد نامردم | که بجائی ترا بجا...

الضا

ایکه در باغ دهر نخل قدت | گشته مشهور در ثمر...

مبادا دم

مباد دم زغی از شعر و شاعری کاین شغل | بر عم مردم این عهد هست عیب عظیم
حدیث بخل بحدیست در زمانه ما | که خواجگان نگذارند نام طفل کریم

قطعه

خواجه ابراهیم ای که علم نقش و رسم خط | داده ایزد دار همه امثال و اقران برتری
چون قلم از بهر نقش خط بکف گیری ز... | نقد جان بر کف گرا آید ز آسمان مشتری
فرق باشد از خط نقش تو تا دیگر کسان | آنقدر کز معجز موسی و سحر سامری
شغل حکاکی نه اصفهان که در جمله جهان | ختم شد بر تو چو بر ختم رسل پیغمبری
یاد داری وعده انگشتری کردی مرا | گر فراموش کرده‌ای گر دهمت یاد آوری
چون نگین سلیمان وحش و طیر و دام و دد رام شود | دست لطف گر در انگشتم کند انگشتری

قطعه

پنجاه سال عمر بدیدم که آسمان | شخص کند بخلق یکی را ز اهل فضل
اما ز سفله پروری چرخ دیده‌ام | شد شخص در زمانه بلی هزار رزل

قطعه

ای سپهر مرتبه سید علی که نیست | مثلت بخط و شهرت یک کشوری
اغراق در ثنای تو عجبی بود عظیم | کرم دروغ عیب بنا شد ز شاعری
کردم ز مدحت تو بیک حرف اکتفا | مدحت همین بس است که تو سید پیمبری

غزلیات نظیر



بر یار زب من چون نعمند کوش حاصل
جون باد از ان میکذرد تا که نه بینند

کرم ندم بفلک یا رب خود را
بر ای کرد سم مرکب خود را

کفتی که نظیر از تو سیه روزتر
به اینکه نکویم بجمال شب

زین بیشتر جفا مپسند ای پسر مرا | ای بیداد نه بینی دگر مرا
گر چه مسلم است بتو بنده پروری | میبرد لیک بخون جگر مرا
صد ره ز انتظار تو جانم بلب رسید | یکره نشد در آی ز در مرا
گر سر رود هوای تو بیرون رود ز سر | تا سر بود تو باشد بسر مرا
از دست بیوفائی تو بسکه خون گریست | رسوای مردمی چشم تر مرا
هر جا که بنگرم تو کنی جلوه در نظر | دایم مصور است پیش نظر مرا

قدر وصال دانسته بدانستمی تو
بودی اگر ز محنت هجران خبر

برون نمیرود ار حرف از میانه ما | چنانکه ماند بیاد خانه ما
بکویت اینهمه نالم شنیدی عمری | که گریست آن بر آستانه ما
اگرچه ناله عاشق اثر کند در سنگ | اثر نکرد بی شوقانه ما
نمانده جز وفا نام و جز تم زین پیش | نبوده است در زمانه ما

تو مانده دار از من ایچ جان زتش | من مانده چون تیغ که جاند ز جان جدا
نبود مرا کسی که کنم شرح بیکسی | یارب کسی مباد ز خویش و کس جدا
در پای سبا منش من از انکه رنگ برد | آخر نبود جرم ازان آستان جدا

مپسند دارا ز سر کویت بو و نظیر
بلبل کجا روا بود از بوستان جدا

شد لاله ور رست از گل ما | هر داغ که بود در دل ما
خون دگری مریز تا هست | در تن رمقی ز بسمل ما
نالم چو جرس نگوید این کیست | نالان ز قفای محمل ما
دردا که ز شوق جان سپردیم | تا تیغ کشید قاتل ما
در فکر وصال ما و کردن | خندد بخیال باطل ما

شمعست و شراب حیف کز یار
خالیست نظیر محفل ما

هر کس آن معدن ملاحت را | دید کم دید استراحت را
نازم آن صانعی که در بشری | آفریده این همه صباحت را
لی که از تو دور میبدم | این رقیبان بی قباحت را
آب حیوان در آن زنخدان بین | ای خضر ترک کن سیاحت را



آن شب که شمع روی توام ماه مجلس است
تا صبح اختند طوف بام ما

ما را ز پادشاهی جمشید خوشتر است
چون عکس تو در فتد بجام ما

بر وا مکن ز خلق بکش خنجر و بکش
طفلی نمیکند کس انتقام ما

عشق ار چنین سلوک بما میکند
خواهد بباد داد همه ننگ و نام ما

قانع نخواهد شد دلم گر یکنظر بینم ترا
مشتاق باشد بار اگر بینم ترا

با خود اگر بینم ترا از چشم خود رشک آیدم
باری بگو با چون ای بی سر بینم ترا

بنشین بیا لینم دمی تا سیر بینم روی تو
ترسم که بگذاری و دیگر بینم ترا

هر دم سرم با سبان پهلو که کوی تو بشکنند
یارب بود در راه ایدر دیگر بینم ترا

دایم بکام غیر کشتی نکام مادمی
آخر نگشته بر سیر و زبر بینم ترا

صد بار گفتم با کشش از کوی مهر و یاد ان
دیگر نمیسوزد دلم کز زین بهتر بینم

گرد آواره رقیبم ز سر کوی حبیب
دارم امید که شود آواره رقیب

درد حال من بیچاره چه پرسی دردا
درد عشق است شود از چاره طبیب

گر نه آزردن دلها غمش داشت غرض
اینهمه دلبری از بهر چه داد اد ادیب

گویدم یار که در هجر شکیبائی کن
چون شکیبد دگر تاب شکیب

ای اجل وعده امروز لیفرد اکن
که مرا هست شب حسرت بسیار امشب

سینه روزم الصبح مکن دیده سفید
تا مرا سیر شود دیده ز دیدار امشب

بعد عمری که ببالین من آمد دردا
نیست از ضعف مرا قوت گفتار امشب

بیکرم سوختی و ماز بآخر نشدی
ای شب هجر تو راهست کم آزار امشب

روز محشر شب هجر مگر متصل است
وای بر حال دل زار گرفتار امشب

از جفاهای بیا که تو کردی بنظیر
میرود از سر کوی تو بنا چار امشب

شد آزرده تا در بستر الحان جهان از تب
ازین غم عالم عشاق شد آزرده جهان از تب

تو چون شمع از سوز آتش تب زار منبالی
رسانم هر زبان صد ناله من بر آسمان از تب

تن از جسم لطیفت لمعش بیرون شید و انگه
بجان جسم تو میسوخت جان عاشقان از تب

تن چون برگ گل یاران کی دوان تب سوزان
الهی کس نه میبند در جهان نام و نشان از تب

بجانرا که از روی رنگ زردی میکشید گل
چه رنا میبندد که مانند برگ زعفران از تب

ندانم این تب سوزان شبی چنین نقره حاتش
گداز دنا که یاران فغان از تب فغان از تب

ندارم از رویی غیر ازین یارب بود روزی
نظیر از هجر فارغ گردد وان نوجوان از تب

تن سوخت ز آتش تب امشب
جان میتو رسید بر لب امشب

عنقر مست که در معرکهٔ عشق نظیر
سر ما نیز بپای فرس افتادست

کردم دل و دیده هر دو جایت | تا زین دو کدام را بیایت
چون نیست نصیب ما وفایت | ما نیز خوشیم با جفایت
جز حسن که باشدت چه خواهی | تا آنکه بجور خود ببایت
تو رانده مرا ز پیش دیده | من گرد او دیده جایت
نازان تو بر خش ناز و چون کرد | افتان و خیزان از قفایت
یا باز بگیر از سر من | تا سر بنهم بپایت
بیگانه شدم ز آشنایان | آن روز که آشنایت
ننگ است مرا ز تاج شاهی | تا در سر من هوایت
ای مدعی از درش برفتیم | حاصل مدعایت
با هر که ز درد خویش گفتم | گفت آه بجز دو ایت

گر مرد نظیر هیچ غم نیست
جان من و صد چو من فدایت

نازم از نو دل بدست دلربای تازه ایست | بر سرم از دلربای تازه ایست

با من بزبان یار و دولت جانبن اغیار | یک گل بدو رنگ تو در هیچ چمن نیست
دلداری عشاق بود شیوهٔ معشوق | صد حیف که در عهد تو این عهد شکن نیست

گویند بهار است نظیرا آی بگلزار
بی روی تو ما را سر گل برگ سمن نیست

به پیش سر و اگر آن قد و قامت | بماند پای در گل تا قیامت
خرامی گر تو با این قد و قامت | عیان سازی ز قامت صد قیامت
بانجازی که در نوشین لب اوست | تواند کرد دعوی کرامت
نبار انی اگر رفتم ز کویش | کنون باز آمدم با صد ندامت
ز عشقش گر شدم رسوا عجب نیست | نباشد عشق بازی بی ملامت
بدرد او است چندان کرده ام خو | که رفت از خاطرم نام سلامت

لب خشک و دم سرد و رخ زرد
نظیرا انکار عشق و این علامت

اینست که رخش ستم انگیخته اینست | اینست که خون دل من ریخته اینست
اینست که از دست جفایش بر من | هر لحظه فلک خاک بسر بیخته اینست
اینست که از خنجر بیداد نفتراک | هر روز سری بی گنه آویخته اینست
اینست که تا دل بغمش انس گرفته است | از پیش من دلشده بگریخته اینست

مدعایت کیست گوید مدعی لیکن مرا | تا نگردد مدعا حاصل نخواهم گفت کیست
دانم از این زخم منکر چیز نخواهم برد جان | راز مینهان نا گفته به قاتل نخواهم گفت کیست

مرغ دل شد بسمل شوخی چه میپرسی نظیر
گر بشمشیرش کنی بسمل نخواهم گفت کیست

این تب که نموده ناتوانت | بادا به نصیب دشمنانت
جسمم بادا فدای جسمت | جانم بادا فدای جانت
تو برگ گلی مباد هرگز | آسیب ز صرصر خزانت
برگو ز پی تسلی دل | حرفی ز لب شکر فشانت
یا رب که شود دعای نیکان | از چشم بدان نگاه بانت

مپسند بحرف غیر گردد
آواره نظیر از آستانت

میرسد تا شهان سوزد چه جای نخل است | تیغ بر دست و زعشاق نگاهش بمن است
نیست یکلحظه کس از زحمت طلبش فارغ | وای بر حسرت آن مرغ که در این چمن است
تا آن شمع که کاش نه مار وشن از دوست | فرقها مست از این شمع که در انجمن است
گشت پرخون دل شیرین اگر از رشک شکر | رشکها بر دل پرویز هم از کوهکن است
بگشا از شمع رخ ای یوسف مصر روشن کن | کلبهٔ ما که ز دوری تو بیت الحزن است

حرف تلخ زد و با نشش نشنیدیم و برفت | لب چون شکر نبوسیدیم و برفت
من ز جان جان ز جهان سیر نگشتیم چرا | روی آن جان جهان سیر ندیدیم و برفت
جامه چون چاک نسازیم که اندر بر خود | شب انرا جسته بنشنیدیم و برفت
گفت تا من بوصالت برسانم نروم | آه و صد آه نبوسیدیم و برفت
در گلستان جهان شاخ گلی بود ولی | گلی از گلشن آن ندیدیم و برفت

آه از آن دم رفتش که من خسته نظیر
از پیش ناله کنان جامه دریدیم و برفت

رقیب همره او در شکار شده است | تو نکته بین که رقیب یار شده است
هلاک چشم کمندی که ترک مستش بسته است | فدای دستم سمند سوار شده است
برآید باز رکاب و بحلقه چشم | نه که از پی بالقه دار شده است
هوای ملک دلم خالی از تعرض نیست | بیا که سپه و لشکر ز کار شده است
نه از جفای تو نالم نه از جفای رقیب | بجانم این ستم از روزگار شده است
ز دست عشق بجان زار شده است

نظیر پیش تو چندی عزیز بود اکنون
چرا بچشم تو الکلعنه از خوار شده است

غمم آنست که بهجرم چرا یارم گشت | غمم آنست که اغیارم گشت



وه ازین تن که زیر پیرهنست / مرحبا این که ...
پیش قد تو باد پا در گل / هر کجا سروی اندر چمن است
من نخواهم بجز گل رویت / گر جهان پر از گل سمن است
شمع را ره ببزم ما ندهند / کامشب آن ماه شمع است
لب بدندان گزیدن خلق / همه از دست آن دهن است
امشب آن مه مرا بمجلس خود / خوانده گویا که مل منست

نه تو سوزی بدرد عشق نظیر
کار عاشق همیشه سوختن است

از پیش نظیر چو یار من رفت / آرام ز جان زار من رفت
شد خانهٔ من بخانهٔ زین / بر باد رهش غبار من رفت
زین پس غم خویش با که گویم / من ماندم و غمگسار من رفت
برگشت ز خون دل کنارم / تا یار من از کنار من رفت
من مانده بکار خویش حیران / از دست چو روزگار من رفت
در معرض عشق آن پریوش / سرمایهٔ اختیار من رفت

آن روز نظیر صبر و طاقت
رفت از بر من که یار من رفت

نخواهم

نخواهم جز تو در دل بنا قد / جز اینم مطلب مطلب جز این نیست
چنین صورت مصور که تواند / که اینها جز کار صورت آفرین نیست
بدل نقش نگاری میسنگارم / که نقشش در نگارستان چین نیست
مپرس از من حدیث کفر و دین را / که عاشق را خبر از کفر و دین نیست
نباشد چون تو ماه در آسمانم / همانا مثلت اندر روی زمین نیست

نظیر از کمترین بندگانست
مگو از بندگان کمترین نیست

کسی را گر بدستش گردون بکام است / که با تو بادهٔ عیشش بجام است
می از دست نکورویان حلال است / ولی با دیگران خوردن حرام است
اگر گویم گلت گل با ثبات است / و گر خوانم مهت مه ناتمام است
تو در نیکویی آن مهر ماهی / که مهرت چاکر و ماهت غلام است
دمی خوش بود ما را با تو عمری است / که گردون در مقام انتقام است
مسلمان سوزی و کافر گدازی / ترا ای سنگدل مذهب کدام است
شدم بدنام از عشق تو و تو / نگفتی کاین بلاکش را چه نام است
تو در باغی چو زاغ حال مرغی / که گاهی در قفس گاهی بدام است
کجا گویم نظیر این درد کش شوخ / رمید از یار و با اغیار رام است



منعم از دیدن دیدار خود از ناله مکن | زانکه در یغ خوش الحانی هست
هر که میل دل او جانب جانانی نیست | نیست آنکه قالب او جانی هست
آنکه در سلسلهٔ عشق گرفتار آمد | داند این سلسله جنبانی هست

بود دی با تو و امروز بود با تو نظیر
از چه روز وصال شب هجرانی هست

من نگویم همنشینی با فلانم آرزوست | آشنایی با آستانم آرزوست
یار دارد آرزو تا آنکه ریزد خون من | آنچه می‌خواهد من آنم آرزوست
آرزویش از دلم با جان مگر بیرون رود | وصل آنجانان بتن جانم آرزوست
من کیم تا که گویم کاش بوسم اندامش | گرد هودج شد ندانم آرزوست
تا شدم از خاک کویش دور چون مرغ اسیر | پر فشانی آشیانم آرزوست

میپری چون مرغ تا کی در هوای او نظیر
ناوکی از شست آن ابرو کمانم آرزوست

دلبرم دشمن دل افتادست | کار دل مشکل افتادست
سر و کارم در آخر عمری | به بتی شوخ افتادست
مددی ای برادران بارم | اندرین گل افتادست
صید ناوک نخورده کی داند | حال مرغی افتادست

سوز ناکست عجب شعر تو امروز نظیر
اثر زمزمهٔ مرغ گرفتار اینست

ایدل سر کوی یار اینجاست | جانها شده نثار اینجاست
آن شوخ ستم شعار اینجاست | آن آفت روزگار اینجاست
جانها بیک نظارهٔ او | شد دست و دلم ز کار اینجاست
جانها بیک کرشمه برد | دل از کفم آن نگار اینجاست
جانها ز دست دل شدم من | بی عزت و اعتبار اینجاست
خوش نیست که نام گل برد کس | تا آن بت گل عذار اینجاست

گر رفت نظیر از آن سر کوی
چون او نه یکی هزار اینجاست

شدیم پیر و بدل عشق جوان باقیست | ز دل برون نرود عشق تا که جان باقیست
اگرچه از گل رویش دمید خط چون خار | ولیک در دل من خار خاران باقیست
بحور و کوثر و جنت نمی‌روم از راه | ز ساقی و می و میخانه تا نشان باقیست
چه حاجتم بعبیر بهشت تا که مرا | بجبهه گردی از آن خاک آستان باقیست
مرو مرو ز چه غوغای سگ در دوست | هنوز در تن من مشت استخوان باقیست
اگر کلابس مرا رشته بیند از گل من | بدان که در دل من مهر گلرخان باقیست



با همه لطف فراوان که ترا هست | هست با ما ...
لطف معشوق بحال عاشق | اکرام و فراوانیست
کوشه از میست چو قدم سروی | راست گفت بیجا نیست
باغ و بستان همه را گر دیدم | هیچ سروت رعنا نیست
هست خوبیت همه عمر وفا | که ترا هر آنم یا نیست

راست رانشوی هست نظیر
در رخ دارست نکردی بانیست

آنکه با من همه دم بر سر کین است منست | داغم برده و ... منست
کر نه انید رفیقان دلم از دست کیرد | وانکه بر دست دلم ... منست
ما هرا خود همه دانند که جا در فلک است | مهر امروز که در ... منست
به ز خورشید اگر خلق گمانی دارند | در جهان ... منست
صنم چین همه جا گر چه بخوبی مثل است | انکه مثلش ... منست

سرو در خانه زین کس نشنیدست نظیر
آری آن سرو که در خانه زین است منست

هزار سرو ز اطراف بوستان برخاست | نه همچو سرو من از جان برخاست
چو یار تیغ بکف بهر امتحان برخاست | ز عاشقان که چو ما از جان برخاست

فرهاد چو جان داد بیاد لب شیرین | گفتم که وصال تو نصیب چو منی نیست
آزرده مشو مدعی ار رفت ز کویت | سهل است شود خار اگر از چمنی نیست
زان رو نروم جانب گلزار که آنجا | مانند قد و روی تو سرو و سمنی نیست
زاهد نتوانم بجهان عشق نورزم | شایسته ترا عشق در ایام فنی نیست

هستند جهان با همه عاشق چو نظیرت
لیک از همه عشاق که داری چو منی نیست

کار تو همه سرکشی و عشوه و ناز است | ما عاشق و رسم و ره ما عجز و نیاز است
در عشق تفاوت نبود شاه و گدا را | من کم نه ز محمود و نه او کم ز ایاز است
آن در که بعمری برخ من نگشودی | بر روی رقیبان ز چه سودا ... باز است
هان تا که بر زاهد سخن عشق نگوئی | هشدار نه هر کس بجهان محرم راز است
ما را چه توقع ز جهان کاهل دلی را | ... تا این فلک سفله نواز است

چون شمع نظیر از الم روز جدائی
در بزم تو کارش همه شب سوز و گداز است

هرگز نکنم فکر و خیالی که محال است | هیهات من و توبه ز عشق این چه خیال است
از چشم بدرد هر مبتلا و روا ... | حسن تو که امروز بسر حد کمال است
کفشی ز چه رو بر سر آتش چو سپندم | زان خال سیاهی که ترا بر رخ آل است

با دل بی‌دلستان چون برفرازیم زند
تا بگیرد از من این دل دلستان من کجاست

گاشتم گم و فالیک بری پیدا نیست | حکمم کشته‌ی بی پیدا نیست
به امیدی که کند رحم بجانم روزی | همه شب نالم و آهی پیدا نیست
ای جفاپیشه بهر جور که خواهم بکش | شکوه‌ی من بکوی پیدا نیست
خواهم از بخت که دستی نهد در دستم | در شب هجر که آوی پیدا نیست
عجبی نیست که کوه هر حرف نشناسند | سالها رفت که جایی پیدا نیست
دلبر هستند درین شهر بپرسم زکدام | از دل گمشده گری پیدا نیست
بگذر این ره نشود طی ره عشق است نظیر
راه پیداست ولی راه بری پیدا نیست

گر او را کشتن من مدعا نیست | چرا از مدعی پروا نیست
اگرچه خوبرویان بیوفایند | ولی کس چون او بیوفا نیست
ندارد درد من درمان و گرنه | بعالم هیچ دردی بی دوا نیست
منم و رخون خود غلطان بنازم | بیان شستن تیغش ابتلا نیست
چو من آیم ز در رقیب آید چو از در جا نماند | چو من آیم ز در رقیب آید جا نیست
چنان بزم تو از بیگانه پر شد | که در وی هیچ جای آشنا نیست

انکه خندد به پریشانی ما | چرا از زلف پریشانش نیست
هر کرا هست به بر گل روی | سر پروای گلستانش نیست
زاهد از منکر عشق است چه باک | عقل بیچاره بفرمانش نیست
گرچه هم چشم چشمت نرگس | دم زند شرم بچشمانش نیست
بدهان تو گرفتم ماند | غنچه لالب خندانش نیست
گلرخی نیست که هم چون گل باغ | دست صد خار بدامانش نیست
مرغ خوش نغمه بسی جز تو نظیر
این همه نغمه بدستانش نیست

هیچ با من غم جانان نگذاشت | یکدم دل بتنم جان نگذاشت
نه دل من که درین شهر دلی | بکس آن نرگس فتان نگذاشت
نه بمن بلکه بکس خاطر جمع | یکدم آن زلف پریشان نگذاشت
یوسفی داشتم اما افسوس | منتش کینه اخوان نگذاشت
گشت از لطف مرا رشک وصل | شکر کاین کار بهجران نگذاشت
از تو دوری نتوان لیک مرا | رشک گل چیدن گلستان نگذاشت
منتش هم نگذارد دامنم | چو خسش از چه برقیبان نگذاشت
بالکش درد دلی میگفتم | آه و صد آه که دربان نگذاشت

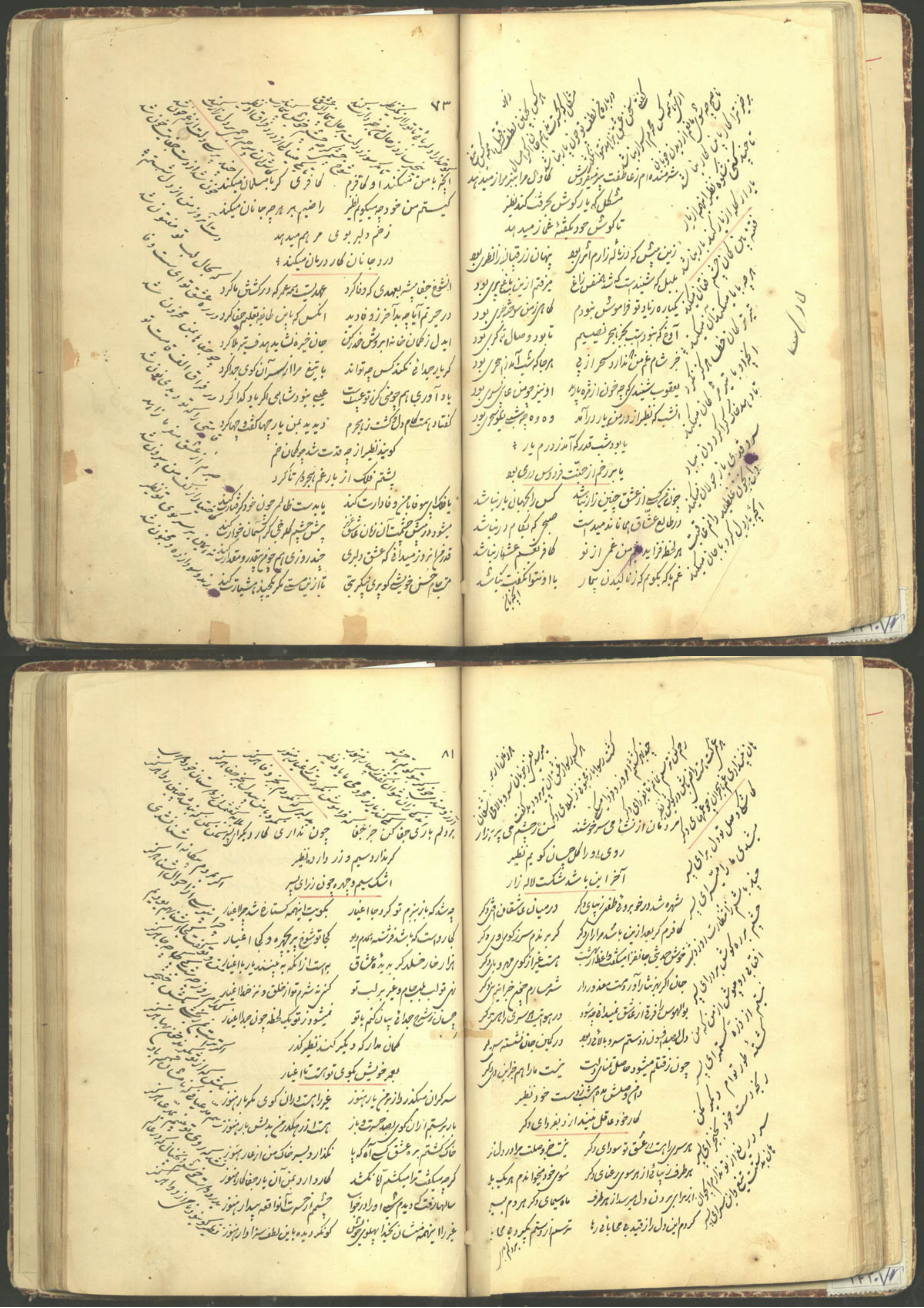
جان بادرد خوکردم که از آن | خریدارم فروشند از بجان درد
بجز من الفتی با کس ندارد | مرا گر دوست پندارش ازان درد
طبیبی نیست دردا تا که سازد
نظیر از هر بن موئی عیان درد

مرد را جمله بر آنند که زر میباید | نگذاشت که در مرد هنر میباید
هست درویش بیکسان جو نبی قانع | خواجه را خرمن زر هست دگر میباید
ای بسا عمر که خوناب جگر باید خورد | مادری را که مثل تو پسر میباید
چند شام و سحر از دور به بینم رویت | یکشبی وصل تو ام تا بسحر میباید
بر سر آتشست از می طلبد یا سر آب | در ره دوست ترا پای اگر میباید
دل بنالیست بمعشوق کمان ابرو داد | یا تیر ستمش سینه سپر میباید
چون ندار داثری چند کنی ناله نظیر
بس کن از ناله که در ناله اثر میباید

بندم از بند اگر چند انکند | سر نه پیچیم ز حکمم تا مکند
با من آن بیوفا جفاها که نکرد | تا دگر بعد ازین جفا نکند
میکند دل خوش بدشنامی | گر دعا غش کهی وفا نکند
هدف تیر دل بر سینه دلم | آه اگر تیر او خطا نکند

اگر گیرد ز رخ جان باج | جان من جز لب و دندان تو کیست
جز رخت از گل و قدت از سرو | که گرفته است وان باج
بگذر جانب بستان گل من | گل و رنگ بستان باج
ترکی امروز ربود است دلم | کو گرفت ز بستان باج
با چنین نظم فصیح تو نظیر
دادی از بود ترا سبحان باج

مبین رقیب که سوی آن گستاخ | مباش در نظرش گستاخ
زچین زلف مجعد گشته برنگرش | صبا بزلف وی از در گستاخ
فغان ز گردش چشمان مست خونخوارش | از آن دو شوخ جفا نظر گستاخ
بغیر رشته که بچیده تنگ بر کمرش | نرفته دست کسی بکمر گستاخ
سوای دلبر بیباک من بعرصه حسن | ز دلبران نبود ابکر گستاخ
بکوی خویش طلبیدی بکوی او آید دل | نگفتمت مرو انظر گستاخ
بجز تو پای سگش را که دوش بوسیدی
نظیر چون تو ندیدم کسی دگر گستاخ
سرو شرمنده شد از قامت و رفتار تو شوخ | مه سر افکنده به پیش رخ تو شوخ
کس نکرد از رو لقب از تو در جهان نیست | همه گفتار تو شیرین ز تو شوخ



شرمنده ام ز عاطفت سر فروشش / کاوی مرا بسر راز میدهد

مشکل که یار گوش بحرف کند نظیر

تا گوش خود بگفته غماز میدهد

زین پیش که در ناله زارم اثری بود / پنهان ز رقیبان ... نظری بود

بلبل که شنیدست که شد همنفس زاغ / میرفتم از این باغ پری بود

یکباره ز یاد تو فراموش نبودم / گاهی ز من سوخته جگری بود

آوخ که نبود است بجز هجر نصیبم / تا بود وصال تو دگری بود

جز شام غم من ندارد سحر از چه / هر جا که شب آمد ز پی اش سحری بود

یعقوب شنیدی که چه خون از غم یار بد / او نیز چو من عاشق ... بود

امشب که نظیر از در من یار درآمد / وه وه چه شبی بلکه سحری بود

یا بود شب قدر که آمد ز درم یار

یا بهر رحم از جنت فردوس دری بود

چون هر کسی از عشق چنین زار نباشد / کس را بجهان یار نباشد

در طالع عشاق همانا نه امید است / صبحی که بکام دل ما ... نباشد

هر لحظه فزاید غم من عمر از نو / کافر ... نباشد

غم با که بگویم که ز نالیدن بیمار / با او سخن گفت نباشد

انجم با من ... / کافری ...

کیستم من خود چه میگویم نظیر / راضیم هر چه جانان میکند

زخم دلبر بوی مرهم میدهد

درد جانان کار درمان میکند

ای شوخ جفا پیشه بعهدی که وفا کرد / عهدیست همه عمر که در کشتن ما کرد

در حیرتم آیا چه بد آخر ز وفا دید / آنکس که ... جفا کرد

ای دل ز کمان خانه ابروش حذر کن / جان ... هدف تیر بلا کرد

گر یار جدائی نکند کس چه تواند / با تیغ مرا از سر آن کوی جدا کرد

یاد آوری ام چو منی گر ز تو عیب است / عیبی نبود ... کرد

گفتا ... دل ... / دیدید بمن یار ...

گویند نظیر از چه قدت شد چو کمان خم

پشتم فلک از بار غم هجر دو تا کرد

یا فلک ای سوخته ... وفادارت کند / یا بدست ظالمی چون ... گرفتارت کند

میشود در پیش چشمت آن زمان عاشق ... / پیش چشم ...

قدر ... / چند روزی ...

... حسن خویش ... / تا از ...

... مردمان از ... سرخوش شدند / من ز چشم می پر ... زار

روی او را گل چسان گویم نظیر

آخر این باشد شکست لاله زار

شهره شد در خوبرو طفل زیبای دگر / در میان عاشقان ... دگر

کافرم گر بعد از این باشد مرا ... دگر / گر برندم سر ز کویش ... دگر

... / هست ... دگر

جان اگر ... / ... دگر

بوالهوس را فرق از عاشق نمیدانم چه سود / در هوایت هر سری را ... دگر

دل ... / در کمین جان نشسته ...

چون ز قتلم میشود حاصل تمنا ... / نیست ما را هم ... دگر

دامن وصلش مده از دست خود نظیر

کار خود عاقل نمیداند از ... دگر

هر سری را هست از عشق تو سودای دگر / ... وصلت مرا در دل ...

هر طرف زیبا ... از هر سوی رعنای دگر / سوی خود میخواندم هر یک بیا

از برای بردن دل میرسد از هر طرف / ماه سیمای دگر هر دم ...

کردم این دل را ز قید ... رها / ترسم از ...

بر دلم باری جفا کن جز جفا / چون نداری کار ...

گر ندارد سیم و زر دارد نظیر

اشک سیم و چهره چون زر ای پسر

چه شد که باز ببزم تو گرد جا اغیار / بگویمت این همه ...

کجا رواست که باشد فرشته همدم دیو / کجا تو شوخ پریچهره و کجا اغیار

هزار خار خلد گر بدیده عشاق / به است از آنکه ببینند ...

نهی تو لب بلب جام و غیر بر لب تو / کنی نه شرم تو از خلق و نه ز خدا اغیار

چسان ز شرح جدائی بیان کنم با تو / نمیشود ز تو یک لحظه چون جدا اغیار

گمان مدار که دیگر کند نظیر گذر

بعمر خویش بکوی تو هست تا اغیار

سر گران میکند از من یار هنوز / غیر را هست در آن کوی ... هنوز

بار بستیم از آن کوی بصد حسرت و باز / هست ... بدلش ... هنوز

خاک گشتم بره عشق کسی آه که یار / نگذارد ... خاک من از ... هنوز

گرچه میگفت ترا میکشم اما نکشد / کار دارد بمن آن یار ... هنوز

سالها رفت که دیدم شبی او را در خواب / چشمم از حسرت آن واقعه بیدار هنوز

غیر را اینهمه ... / ...





هست ازرده که من همه از عشق غیر
فصلی آخر ز وفاداری من نیز بگو
غیر آنان در یار کسم آواره

عشق با رست گران تا نشوی آسوده نظیر
نخرد جامی را بکش بهر سبکباری خویش

شب وصل ای بسرم زود بکش
دیر یار زود چرا خواهی کشت
مطلبت کشتن من چون منهم
در دلت نیست غم از کشتن من
درد عشق است طبیبا دردم

قاصد از کشتن بیچاره نظیر
یار فرمود چه فرمود بکش

یکباره زیادت شدم ای یار فراموش
چون است که هرگز نکنی صحبت یا یاد
حاشا ز دوم روی تو و کوی تو از یاد
از بخت سیاهم عجب است اینکه نکردم

در بزم رقیبان گذر از جا تو از این پس
امروز که کردی سر ما از دگران یاد
باز از سر کوی تو کشیدن بود اولی
بستم بوفای تو چو دل گفتم از این پیش
ما و تو بهم دست نکردیم رقیبا
یکدگر پس از این در همه شهر نمانند
بیهوده مکن سعی نظیرا همه در شعر

چون نیست درین عهد خریدار چو حاصل
شعرا ار ببرت نه بر ثریا تو از این پس

نسبت گل شوان دید پسیمای بدنش
خوش تیی دلکش و مطبوع بدست آوردم
کس درین شهر نخواهد ورغبت نیست
بخت بد بین که مرا از خشت گل چیدن داد

نیست تا حشر امیدی بخلاصی نظیر
جذبه عشق چنان بسته بگردن رسنش

گفتت که بما چنین بکین باش

سخت و شوار است مردن بیحضورش یار کو
در دمن درمان ندارد ای مسیحا کو اجل
برمن و شهری ترحم کن برای جان زتن
از برای عشرت یکروزه و صلش ای دریغ

گر چنین در گریه طوفان میکند چشم نظیر
نوح باید تا شوم از ورطه طوفان خلاص

نسبت رویش بمه کردم غلط کردم غلط
مشک گفتم چین زلفش را خطا گفتم خطا
دل بدست دلبری دادم عبث دادم عبث
پیش رویش زخورشیدش مرا آخر چه بود

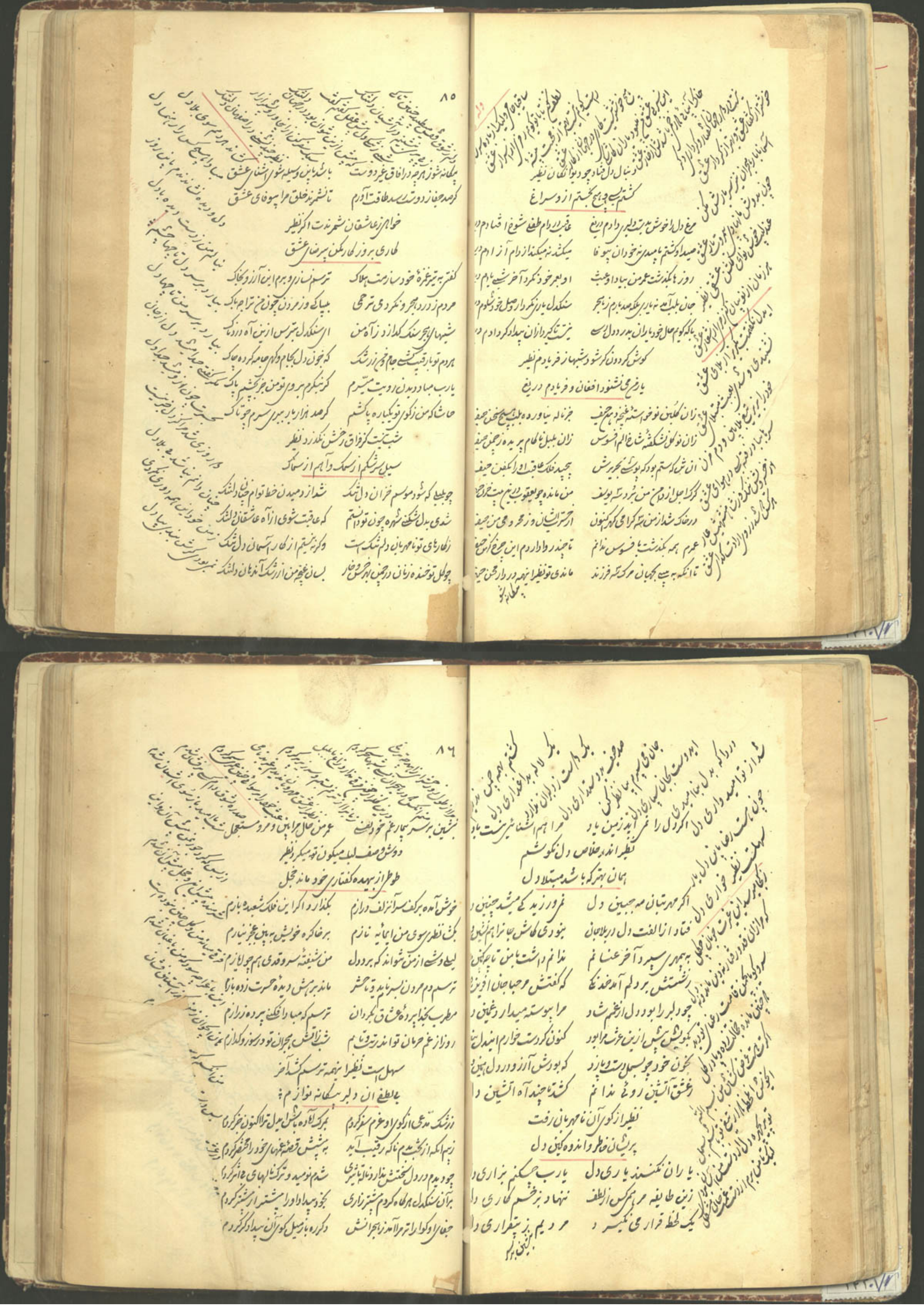
بگذر دگفتم بسوی من مگر روزی نظیر
خوشتیش را خفا کرده کردم غلط کردم غلط

میکند تن چه قدر از جان خط
لب که از مهر نهادی بلبم
بگلستان بگذر تا غنچه
هرکسی طالب خطی و مرا

تا مانع من میشوم مدعی از دیدنش
در رهگذران سوار چو نگه میرم فگار
کردو لم در و مند آخرم از پا فگند
مسکه منش رقیبا دیدم و بیخود شدم
غنچه صفت در چمن شکدلم ای نسیم

ای ستم ناگریز رفت زکویش نظیر
خلق زیرنا و پرشکدل از رفتنش

نه تنها منم پای بند کمند ش
خرامد به بستان چو سرو بلندش
جگر را آیدان دل که در سینه دارم
شکرانه یکبار و بدم مکرر
اگر مه رساند سر خود بگردون
جهانی بگیرید بگال دل من
برم تحفه اش جان و نپسندد از من
نظیرا جدائی زبند تو خواهد



دنبال دل فتاد چو دیوانگان نظیر
گشتم بسی و هیچ نجستم از و سراغ

مرغ دل را خوش به دست دلبری دادم دریغ   غافل از دام طمع شوخ افتادم دریغ
صید او گشتم با میدی نه خود دان بیوفا   میکشد نه میکند از دام آزادم دریغ
روزها بگذشت عمر من بباد او عبث   او بعمر خود نکرد آخر شبی یادم دریغ
جان بلب آمد نه یاری بلکه صد بارم ز هجر   سنگدل یارم نکرد از وصل خود شادم دریغ
با که گویم حال خود یاران بدرد دل کسی   نیست تا گیرد از آن بیداد گر دادم دریغ

گوش گردون کر شود شبها ز فریادم نظیر
یار می نشنود افغان و فریادم دریغ

زان گلبن نو خواسته غنچه دهن حیف   جز ناله نیاورده بلب هیچ سخن حیف
زان نو گل نشکفته شاخ الم افسوس   زان بلبل ناکام پریده ز چمن حیف
ان شب که ستم بود که پوشید بحریرش   بپچید فلک عاقبت او را بکفن حیف
گر گرگ اجل از دامن من برد سر یوسف   من مانده چو یعقوب درین بیت حزن حیف
در خاک شد از من سر گرامی گهر کنون   از حسرت آن شان و زمحر و می من حیف
عمرم همه بگذشت با فسوس ندانم   تا چند روا دارد این چرخ کهن حیف
تا آنکه به هیچ بجهان مرگ سر فرزند   ماندی تو نظیرا بهمه در دار محن حیف

بیگانه شو ز هر چه در آفاق غیر دوست   باشد بدین وسیله شوی آشنای عشق
گر صد جفا ز دوست رسد طاقت آورم   تا نشمرند خلق مرا بیوفای عشق

خواهی ز عاشقان شمرندت اگر نظیر
کاری بروز کار مکن بی رضای عشق

گفتی به تیر غمزهٔ خود سازمت هلاک   ترسم نسازی و برم این آرزو بخاک
هر دم ز درد هجر و نکردی ترحمی   بیباکی و ز مردن چون من ترا چه باک
شبهای هجر سنگ گدازد ز آه من   ای سنگدل بترس ازین آه دردناک
هر دم تو با رقیب کشی جام و من ز رشک   که خون دل بجام و گهی جامه کرده چاک
یارب مباد دیدن رویت میسرم   گر بنگرم بروی تو من جز بچشم پاک
حاشا که من ز کوی تو یکباره پا کشم   گر صد هزار بار ببری سرم چو تاک

شب نیست کز فراق رخش نگذرد نظیر
سیل سرشکم از سمک و آهم از سماک

چو بلبلی که شود موسم خزان دل تنگ   شد از دمیدن خط توام چنان دلتنگ
شدی بدل شکنی شهره چون تو دانستم   که عاقبت شوی از آه عاشقان دلتنگ
ز کارهای تو نامهربان دلم تنگ است   وگرنه نیستم از کار آسمان دل تنگ
چو گل تو خنده زنان در چمن ابا خس و خار   لبان غنچه من از رشک آن زمان دلتنگ

مرا هم آشنائی نیست با او   اگر دل را نمی آید زمین یاد
نظیرا اندر خلاص دل نکوشم
همان بهتر که باشد مبتلا دل

اگر مهر بتان مه جبین دل   نمودی زیدی کی میشد چنین دل
فتاد از الفت دل در بلا جان   نبودی کاش جانرا هم نشین دل
به بیمهری سپرد آخر عنانم   ندانم داشت با من تا چه کین دل
ز شستش بر دلم آمد خدنگی   که گفتش مرحبا جان آفرین دل
چو دلبر را بود دل از غمم شاد   مرا پیوسته میدار ای غمین دل
بگویش پیش ازین عرض مرا بود   کنون گردست خوارم این دل این
بگون خود چو بسمل دست و پا زد   که بورش آرزو در دل همین دل
ز عشق آتشین روئی ندانم   کشد تا چند آه آتشین دل

نظیر از کوی آن نامهربان رفت
پریشان خاطر و اندوهگین دل

یاران نکنند یاری دل   یارب چه کنم بزاری دل
زین طایفه مرهمی کس از لطف   ننهاد بزخم کاری دل
یک لحظه قرار می نگیرد   مردیم ز بیقراری دل

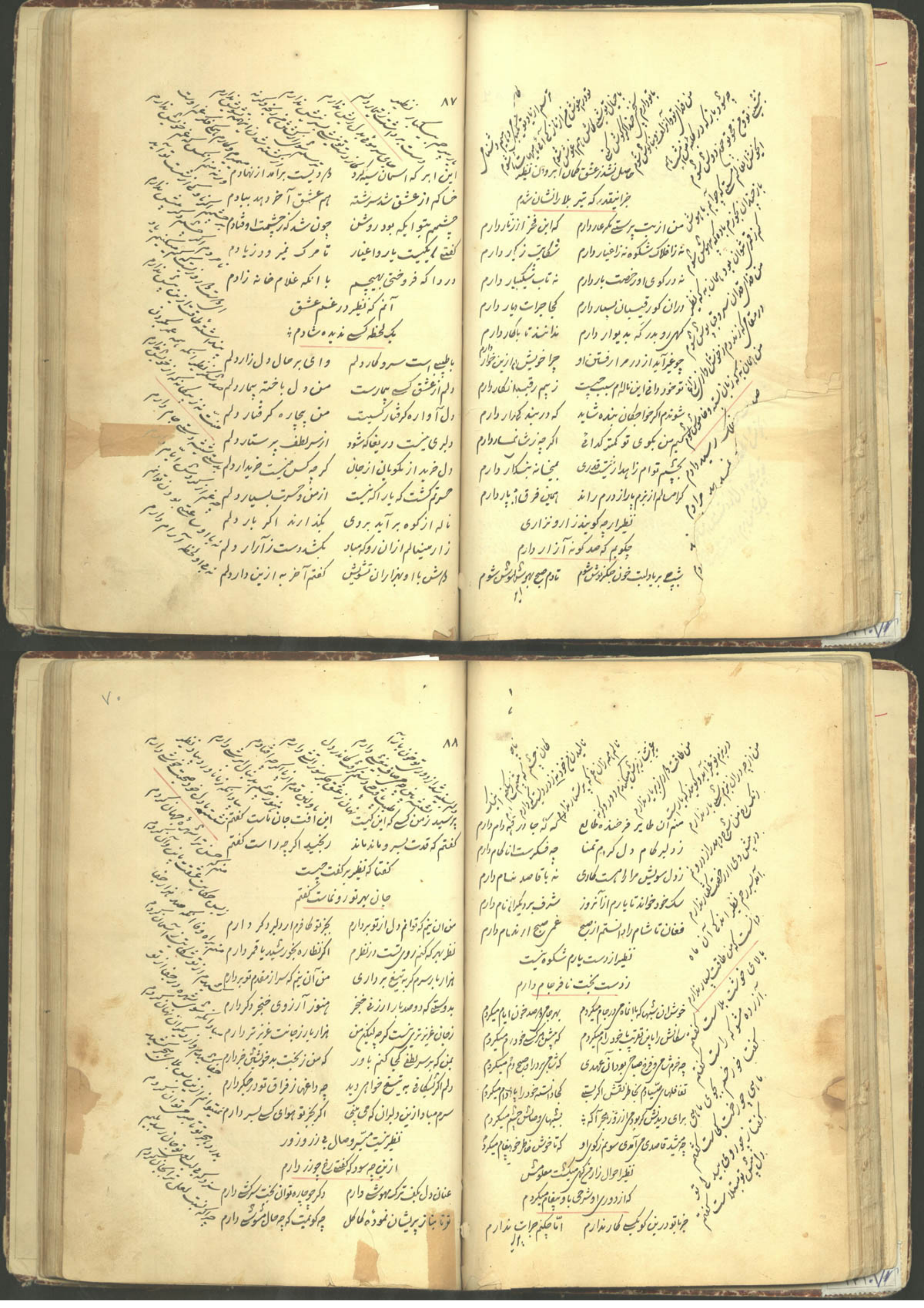
بنشین بر سر بیمار غم خود لطف   عمر من حال مرا بین و مرو مستعجل

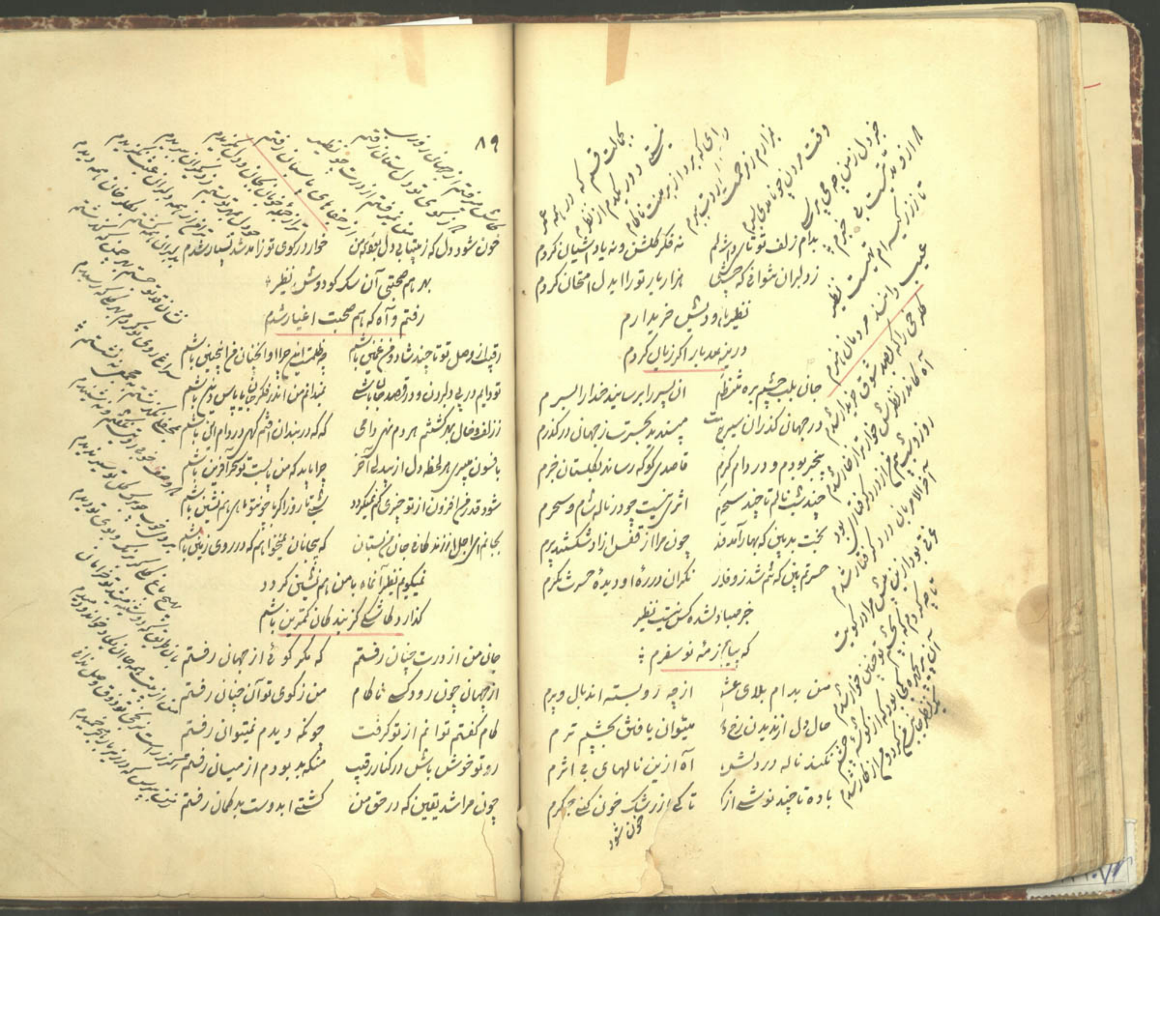
دوش وصف لب میگون تو میکرد نظیر
طوطی از بیهده گفتاری خود ماند خجل

خوش آمده برکف سر آن زلف درازم   بگذار روا گر این فلک شعبده بازم
یک نظری سوی من ای مایهٔ نازم   بر خاک ره خویش به بین عجز و نیازم
لیلی وشی از من نشواند که برد دل   من شیفتهٔ سرو قدی هم چو ایازم
ترسم دم مردن بسر آید و تا حشر   ماند بر هش دیدهٔ حسرت زده بازم
مطرب بخدا پردهٔ عشاق بگردان   ترسم که مبادا فکنی پرده ز رازم
روز از غم حرمان تو اندر تب و تابم   شب ز آتش هجران تو در سوز و گدازم

سهل است نظیرا بهمه ترسم کشد آخر
با لطف ان دلبر بیگانه نوازم

ز رشک مدعی از کوی او عزم سفر کردم   بهر که آواره باشد ای دل ترا اکنون خبر کردم
زبیم آنکه از بختم بدم تا که رقیب آید   بهر شش قصهٔ غمهای خود را مختصر کردم
چو دیدم در دل سختش ندارد ناله تاثیری   شدم نومید و ترک نالهای بی اثر کردم
بر آن سنگدل هر گاه کردم بیشتر زاری   بجور و بیداد او را بیشتر از بیشتر کردم
جفای او گوارا تر مرا آمد ز هجرانش   دگر ره بار میل کوی آن بیدادگر کردم





بدام زلف تو تا [...] اسیر شدم — نه فکر گلشن و نه یاد آشیان کردم
ز دلبران شوخ که [...] — هزار بار تو را ای دل امتحان کردم

نظیریا و دلش خریدارم
دریغ صد بار اگر زیان کردم

جان بلب چشم بره منتظرم — ای اسیر را برسانید خدا را اسیرم
در جهان گذران سیر نیست — میسند بحسرت ز جهان درگذرم
بیخبر بودم و در دام گرم — قاصدی کو که رساند بگلستان خبرم
چند شب نالم تا چند سحر — اثری نیست چو در ناله شام و سحرم
بخت بد بین که بهار آمد و [...] — چون مرا از قفس آزاد شکسته پرم
حسرتم بین که [...] شد زو فار — نگران در ره او دیده حسرت نگرم

خبر صبا دل شده کس نیست نظیر
که بیا از ره نو سفرم

من بدام بلای عشق — از چه رو بسته اند بال و پرم
حال دل از ندیدن رخ [...] — میتوان یافت از چشم ترم
[...] نکند ناله در دلش — آه ازین نالهای بی اثرم
باده تا چند نوشی از [...] — تا کی از رشک خون کنی جگرم

خون نشود

خون شود دل که زمهتاب دل [...] من — خوار در کوی تو ز آمد شد [...]

بهر هم صحبتی آن سگ کو دوش نظیر
رفتم و آه که هم صحبت اغیار شدم

رقیبا از وصل تو تا چند شاد و من غمین باشم — [...] ظلمت اینم چرا او [...] ایچنین باشم
تو دایم در پی دلبردن و در قصد جان باشی — نمیدانم من اندر فکر جان یا پاس دین باشم
ز زلف و خال بهر کشتنم هر دم نهی دامی — که که در بند آن افتم گهی در دام این باشم
بافسون میبری هر لحظه دل از سینه آخر — چرا باید که من پابست تو سحرآفرین باشم
شود قدر غم افزون از تو چیزی کم نمیگردد — شبی تا روز اگر با چون تو ماهی همنشین باشم
بجانم ای اجل از [...] جان من بستان — که بیجانان نمیخواهم که در روی زمین باشم

نمیگویم نظیرا آنکه با من همنشین گردد
گذار دلها که گز بندگان کمترین باشم

جان من از درت چنان رفتم — که مگر گوئی از جهان رفتم
از جهان چون رود کسی ناکام — من ز کوی تو آن چنان رفتم
کام گفتم توانم از تو گرفت — چو که دیدم نمیتوان رفتم
رو تو خوش باش در کنار رقیب — منکه بد بودم از میان رفتم
چون مرا شد یقین که در حق من — گشته ای بدوست بدگمان رفتم



بکن که کشتن من زنجه دست و ساعد تا من به تیر نگاهی بخون خویش طپیدم
مرا که خانه بهشت است و یار غیر چو رسد مکو حدیث ز جورم مده بحکد نو یدم
دمی که روز وصالت بصد زبان شو بیان کنم که شبهای فرقت چه کشیدم
چو تخم عشق فشاندی ز تربت کیاهی
نظیر جز گل حسرت ز ارمغان ندیدم

بسکه داغ ستم لاله رخان سوخته بعد مردن عجب ار لاله نروید ز گلم
عهد و پیمان مرا حیف که آخر شکست آن بت عهد شکن دلبر پیمان گسلم
گفته ام قد ترا سرو و به پیش قد او دم از گفته بیهوده خود منفعلم
من بناکام چو از وصل تو محروم شدم شد پیدا خون دل از دیده روان متصلم
نقد جان صرف شد و کشت مرادم ثمر داد از روی تو این تنک ز عشقت خجلم
گر نماید بکویش به تیغ جدا
به که سازند نظیر و منفعلم

بتحقیق شد ز جام می صاف روشن بار توبه گر بکنم باز شکنم
دستم مباد در زر دامان میفروش هیچ بدار دست نصیحت ز دامنم
بر دوست بطرح زغم دل عجب مدار دل نمیکشد تماشای گلشنم
یکبوسه گر ز لعل لبت جان بها کند ای کس این معامله گر میکند
من دل

من دل بعشوه تو پری چهره داده ام گر میکشی و گر بکشی ایستاده ام
گویند دل بخال و خط مهوشان مده من خود ز مادر از پی اینکار زاده ام
گر تیغ بهر کشتن من تیز میکنی عمریست من به تیغ تو گردن نهاده ام
مستم مدان ز باده چو دیگر کسان که من مستم ز جام عشق نه سرمست باده ام
دل بسته ام بعشق بت سرو قامتی صد جوی خون ز دیده بدامان گشاده ام
وصل توام مگر شود از لطف دستگیر ورنه ز بار هجر ز پا او فتاده ام
امروز میل من نه بخوبان بود نظیر
عمریست پابست نکویان ستاده ام

ای خوش روزی که عهدی با نگاری داشتم روز من خوش بود و خرم روزگاری داشتم
غم فکند از پا مرا یاران خوش امروز تا کاین چنین بیکس بودم غمگساری داشتم
شرط یاری نیست با یار این همه جور و جفا کاشکی ای بیوفا غیر از تو یاری داشتم
هر چه میخواهی چنان کن چون تو داری اختیار رفت آن روزی که من هم اختیاری داشتم
اعتباری نیست در عمر و زه لطف ... پیش او من هم از روزی اعتباری داشتم
رفتم از کویش نظیر آن سنگدل روزی بکفت
بی دلی زاری نزاری خاکساری داشتم

نه منی از خاکساران تو از سیاهتم بودم نه من اندر حرم وصل محبت محرم بودم



در ره که ... صد بار اگر ... خواهم بار دگرش بینم

... بینم

دستی که مرا باشد بر سوز فراق او ... ت که تا یک شب در زیر سرش بینم

گر دست رسم نبود بینم رخ او باری ... روی آرم رو دیوار و درش بینم

من کز رسی تا که نامش شنوم میرم ... چه بود یا رب گر بخبرش بینم

از بسکه بجسم و جان جا کرده مرا مهرش ... که نظر سازم پیش نظرش بینم

در عشق تو خواهد مرد ... آخر

زنیسان که زدرد ... شوبترش بینم

بسفر رفته مه نو سفرم ... شد از فرقت او خون جگرم

بود شوقم ز بلای هجران ... بلا عاقبت آمد بسرم

ننگرم سوی گل و لاله و باغ ... ت چون روی تو اندر نظرم

بخبر رفت و خدایا برسان ... ی از بر او بخبرم

ترسم آید بسر من روزی ... بیند اثری از اثرم

...

تا از تو فتاده ام جدا من ... جز مرگ نخواهم از خدا من

ای آنکه کسی ندیده مثلت ... مثل تو بجویم از کجا من

یک عمر وصال کو که گویم ... کاز هجر کشیده ام جفا من

از فرقت خویش عاقبت یار ... کرد آنچه فلک نکرد با من

دردا که ز آشنائی غیر ... بیگانه شدم ز آشنا من

نشنیدم از و بغیر دشنام ... هر چند که گفتمش دعا من

برخود بپسند بار هجران ... گفتم بنظیر بارها من

درد عجبیست عشق دردا

مردم زین درد بی دوا من

بکنارم دمی ای لاله عذارم بنشین ... تا بگویم بتو حال دل زارم بنشین

تا نمیرم نگذارم ز برم برخیزی ... بعد عمری شده ای امروز دچارم بنشین

گویم ای نهمه بی صبر و قراری تا کی ... بنشین تا شود صبر و قرارم بنشین

چه شد آیا اگر تو با من بنشینی امسال ... من بیدل نه همان عاشق یارم بنشین

یکره آخر بغلط خیز و سرای اغیار ... یکنارش بنشان و بکنارم بنشین

با نظیرا رحم بغیری ننشستی یک دم

باری اینقدر که تا جان بسپارم بنشین



همچو عقرب ای رقیب از نشتر خویشم مزن

کرده بودی دی بدشنامی مرا یاد آوری | یاد ما کن گاه گاه و فراموشم مکن

از سر یکبار یکدم سیر بینم روی تو | باده ام چند او در سهو شم مکن

عشق و صبا برای همنشین | دیگر افسونم مده خاموشم مکن

عمرها شد من غلام حلقه در گوش توام | زلف مشکین حلقه در گوشم مکن

دوش شد از انتظار تو خواب در چشمم حرام | بار دیگر امشب چو دوشم مکن

سرو را هر چند قد نیکو بود آما نظیر

نسبت او با قد سرو قبا پوشم مکن

ای بسته تیغ کین ز برای هلاک من | آنیست خونبهای تو خاک من

با دردهای بیحد دل رفتم از جهان | ای وای بر من در دناک من

بیخود چو جامه چاک کنم کاشمیندم | رحمی کند آن جاک من

در تو ندیده ام بخدا جز بچشم پاک | باشد گواه چشم پاک من

ای کاش برکشی ز میان تیغ امتحان | تا کم زند رقیب اشتراک من

دادند هر کرا ز ازل قسمتی نظیر

از خوان وصل یار غم آمد خوراک من

تا رخ زیبا عذار و طرف گلزاری چنین | می ... کف یاری چنین

94

دلای از در و بکش در بر روی نظیر | که تنک گشته بر و عرصه جهان بی تو

اگر ز روی او گردد سیه ماشند بوی تو

که منعم میکنند از دیدن روی نکوی تو

مرا از کوی تو جانا کسی کاواره میخواهد | بآین زود خدا وارهم کس از در کوی تو

نویسم روز و شب شرح فراقت لیک همدردی | ندارم تا بیارد نامه از من بسوی تو

زمن رنجیده گفتی معاذالله حرفت این | کسی رنجد ز تو ای من بلا گردان خوی تو

وفا با دیده ام من از تو امید تا زبان بندم | نه بندم من زبان یکلحظه از گفتگوی تو

مرا چندان بدل مهر تو میباشد که در محشر | بر آرم سر ز خاک و باشم اندر جستجوی تو

نظیرا از گل نبود به گل رویت عجب نبود

که گل رنگ ترا دارد ندارد لیک بوی تو

من ترک همه خوبان کردم ز برای تو | تو ترک مرا کردی این بود وفای تو

تا دور جهان باشد گویند به مجمع | از مهر و وفای من وز جور و جفای تو

چون دست رسم نبود بوسید نیارست | بگذار که تا سایم رخ بر ره بپای تو

من گر ز غمت مردم تو زنده بمان جانا | جان من و صد چون من بادا به فدای تو

هر گز نکنی روزی یادم تو بدشنامی | من شب همه شب گویم تا روز دعای تو

در از تو مرا دامان پر بود ز گل هر روز | رفتی و ز خون دل پر گشته بجای تو

لایق همراهی چون تو شهسواری کر چه نیست | لیکنم بربند با شکار رم کرده
تا رهی یاد آوری ترسم که نشناسی مرا | بکه از دوری دو نیرام کرده
تا نیارم بر زبان وصلت ز دستت بی غمی | من نخورده ساغرم رم کرده

کفته بود دی کز زبان کوی ما باشد نظر
زین عنایت تا قیامت سر سرم کرده

تا که کند از ما رم آنکه کناره | فریاد ز بد گمان زستاره
از خانه بر آیم چه مهر من امروز | تا مهر و مه از آید نظاره
در چاره کارم چه شوی رنجه مسیحا | کار من بیچاره کذشت ز چاره
بنشین نفسی تا غم دل بر تو شمارم | زان پیش که از غم نفسی شماره
جان دادن من اینهمه دشوار نباشد | چشمم نکران ما رخم در باره

در جان نظیر آتش عشق است عجب نیست
کر طعنه زند شعله آهش بشراره

از منزل سنکین دل بیجان سکر رکنده | تا چه واقع شد چنین رکنده
با رقیبان هم دل روزی که قسمت رکنده با کش | اینچنین معلوم رنجش رکنده
خوش نکردی از برای خاطر یاران تو | با کدورت کز زبان رکنده

برکرد دلکش بنفشه سر زد | کل زار مرا خزان رسیده
نشنیده وفا کس ز خوبان | این نکته با متحان رسیده
صد بار رسید بر لبم جان | تا بر لبم آن لبان رسیده

کویند نظیر چاره مرکست
آری کارم بآن رسیده

دلم از نو شده پابست نکاری تازه | عشق داد است بدستم سر و کاری تازه
اول زاری مرغ دل زار است امروز | کشته صید نکه شهسواری تازه
ای دل از یاری یاران کهن دست بدار | عهد را تازه نمودیم بیاری تازه
چون من دلشده مرغی نکرافتاد بدام | کر چمن مشنوم ناله زاری تازه
با کلم نیست سر و کار که هر روز مرا | هست از دیدن روی تو بهاری تازه
خویش و یار نیست سر کوی تو کانجا هر روز | میرسد عاشق زاری ز دیاری تازه

کرده کر چو تو صید دل خلق چو نظیر
نفتاد است بدام تو شکاری تازه

با آن قد سرو و با آن رخ ماه | نه سرو دلکش نه ماه دلخواه
این نکته از من کر با ورت نیست | این آن قد و رخ آن سرو آن ماه
با ناله غم که میخورم می | وانکاه به وی استغفرالله

کرچه آن یار سنکدل نکند | یاد ایتلای دیرینه
از سر ما برون نخواهد شد | تا قیامت ی دیرینه

ایکه پرسی دلت که برد نظیر
برد آن دلربای دیرینه

در حق من سخن غیر شنیدی از چه | از پی کشتن شنیدی از چه
با تو کر غیبت من غیر همیکفت مرا | دیدی از دور اکر بدی از چه
کر نه پیمان محبت برقیبان بستی | به سبب زر زدیدی از چه
کر نبودت غرض آنکه ز رشکم بکشی | غیر را باز طلبیدی از چه
از کسی کش تو خو بود چه خواهی کفتش | از تو کر خلق رمیدی از چه

کرده بودی اکر از عشق تبان توبه نظیر
پیچو دامروز دکر جامه دریدی از

هزار حیف که بکذشت روزکار جوانی | خزان رسید ز بهار جوانی
ندیده کام هنوز از وصال یار جوانان | فغان که باز به سر یار جوانی
زنا ملایمی چرخ پیر کشتم اکر چه | هنوز در دل خار خار جوانی
بروز کار ربدانید قدر خویش جوانان | که ما ز دست بروز کار جوانی
بدست آر ز لطف الحوان کنون دل پیری | همیشه نیست بو اختیار جوانی

مرا هست از عشق ماهپاره | دل دردمندی تن ناتوانی
ار ینغا که چرخ کهن باز از نو | بدوشم نهادست بار کرانی
ابو دست هوش از سرم برکه کونه | کر فتست دل از کفم دلستانی
بریدا کر آن نوجوان را به بینی | سلامی ار سانش ز آزرده جانی
بکو بر جوانی خود رحمت آور | روا نیست مردن شفقت جوانی
که از تو کمان بودم این بیوفائی | چرا در حق من چنین بد کمانی
بسوز دل سنکت از آه کرمم | کر از حال خود کومیت داستانی
زمانی نیم فارغ از کفتکویت | خدا را نظر کن بحالم زمانی

نظیر از برای تو جان داده و تو
ولی حیف و صد حیف قدرش ندانی

خوش روزی چند روزکاری | که با ما ترا بود عهد و قراری
نه آخر کنم چاره کفتی بدردت | اکر میکنی میکن امروز باری
برس که تو چکونم کیم من | غمینی حزینی فکاری نزاری
بروی تو سر تا بپا ناامیدی | بروی تو با تا سر امید واری
بجز ذکر نامت بجز فکر کامت | مرا نیست شغل مرا نیست کاری
دو خواهیش زار و خواهی بخش | نماندست در دست من اختیاری



میکشد چرخ جفا جوا حرام مدعی | آسمان امروز از ایام مدعی
دلبری کاندر خیالش خون دل ابهام ماست | روز تا شب باد در زنجام مدعی
آهوی را کو گریزان بود از تیر نگاه | بخت را بین آمد بدام مدعی
با حریفان شب همه شب جام می سمودنت | گشت معلوم از کلام مدعی
گر ترا با مدعی نبود سری آخر چرا | از کسان هر لحظه مقام مدعی
دیدن روی چو ماهش باد بر بالان حلال | باده عیش وصال حرام مدعی

چند نام مدعی ورد زبان سازی نظیر
تا بود نام جهان کم باد نام مدعی

ای تیغ در یاد دل پر ساز زمی جاگی | درده که غم مپسرا انجامی
گر آید آن در دل آلود در سینه شان عود | سوزی که بر آید ز بلبل افغانی
ای آنکه گفته هردم تعریف مه کرد آن | گویا که ندیدی لب باهی
نالیدن بلبل را دانند که عبث نبود | آنکس که چو من بسته کمندی
ای آنکه ز جان هستم هر روزه دعا گویت | هرگز نکنی یادی تو بد نشناسی
دانم که میسر نیست جز دیدن روی تو | باری ز تو خبری تا نمی

زینها ز نظیر افتاد در دام غریبش دا
کو خودنه چو هر غریب هر روز بیکدامی

کند هرگز که با بیگانه این جور | که تو با آشنا کردی و رفتی
ندیدم یک وفا از تو همه عمر | بجانم صد جفا کردی و رفتی
زمیش دیده چون میرفتی آخر | چرا در دیده جا کردی و رفتی
سرای عیش ما را با چه حالت | کنون محنت سرا کردی و رفتی

نظیر اندر وفا جان داد با او
جفا ای بیوفا کردی و رفتی

رسیده است کارم بجان از جدائی | الهی نماند نشان از جدائی
زبان بر گشایم اگر درد دل را | بگویم بسوزد زبان از جدائی
نفس گر کشم همچو غنچه بیندم | کند هر نفس صد فغان از جدائی
چنان کار زوی دلت بود ما را | شدم عاقبت از چنان از جدائی

نظیر از جدائی چنین است مشکل
تواند کسی برد جان از جدائی

ای آنکه بعمری دل من شاد نکردی | یکبار ز غم خوردن من یاد نکردی
هستند بسی چون من سرگشته بکویت | جز من بکسی این همه بیداد نکردی
آباد ز تو شهری و ویرانه ما را | یکبار زمین قدم آباد نکردی
تا چند شوم کشته هجر تو خدا را | آخر تو مرا ای صنم ایجاد نکردی

من امشب میکنم در گردن آن ماه رو دستی | نجومم تا بساعد کرده خود دستی
محفل تا ز روی خود خجل کرده مه و مالی | خدا را ایمن از دستش رود دستی
رود بر باد نام شکر چنین یکباره در عالم | بچین مو کشد یک بلبله مو دستی
دلم را چاک میخواهد ز دست عشق خود و تر | ندارد هیچ کس جز در خود دستی
خوش آن شبها که سرخوش بودم از پیمانه وصلش | بمجلس ما گر گو باز دست او دستی

بکش گفتم نخواهم داد چون کام نظیر اکنون
بچشم خود نهادن تند خوی کشکو دستی

دل من برده شوخ عیاری | دلبری کافر ستمکاری
وای بر حال عاشق زاری | که دهد دل بدل‌آزاری
این منم جستجو زار و افکاری | مانده در درد گرفتاری
نیست امروز چون تو معشوقی | حیف صد حیف آزاری
گر تو زین دست خون نخواهی ریخت | نگذاری کسی بیاری
بکنم احتمال بارگران | گر کشم بار تو غم باری
آنکه داری بزیر لب پنهان | غم و گریه آنکاری
ناله بلبلت [illegible] نکند | چون نداری دل آزاری
من بخجل گردش گوارا | خونم از خوردن تو نگذاری

بنده قامت سروم زان رو | که شبیه است ببالای کسی
لعل به پیش نظرم چون خار است | دیده‌ام تا رخ زیبای کسی
خسته عشق نباشد هرگز | احتیاجش بمداوای کسی
تا مگر پای نهد بر سر من | خاک گشتم بکف پای کسی

روز و شب از سر آن کوی نظیر
نروم تا نبود جای کسی

عشق پیرانه سرم ساخته پابست کسی | که بدامان وصالش نرسد دست کسی
مجنونیست که خون از مژه‌ام میریزد | ناوکی بر جگرم آمده از شست کسی
مستم ولیکن نه چون مست | مست غم بود از چشم سیه مست کسی
آه پیوسته ز دل میرسدم تا افلاک | چون بیاد آیدم از ابروی پیوست کسی

نبرد راه بسر منزل هستی چو نظیر
تا همه نیست نگردد بجهان هست کسی

از حال دلم خبر چه پرسی | خون گشت دلم دگر چه پرسی
احوال مرا بیا ز من پرس | از مدعی ای پسر چه پرسی
گفتی بکنم چو غنچه ناله شبها | از ناله بی اثر چه پرسی
بر سیدیم از ندیدن دوست | پیداست ز چشم تر چه پرسی

از درد خویش اگر بتو گفتم حکایتی / حاشا که از تو هم گله‌ای یا شکایتی
اندر حمایت تو گریزم ز جور تو / هم جور دام رسید و شمعم حمایتی
ای یار خشم کرده خدا را بدین نیست / مشتاق قم الفقار ز نهایتی
دیدم بسی حکایت شیرین ندیده‌ام / شیرین‌تر از حکایت جانان حکایتی

یکره نظیر را نظری کن بعید نیست
شاه ار کند رعیت خود را رعایتی

گفتی که وفا کنی نکردی / یا ترک جفا نکردی
هر صید بدام تست جز من / از دام رها نکردی
همدوش بغیر دیدمت دوش / گفتم که حیا نکردی
یکره بغلط نگاه لطفی / باشد که بما نکردی
از من شرمت نبود گفتم / شاید ز خدا نکردی
هر وعده که فوت گشت گفتی / من بعد قضا نکردی

گفتم که تو هم نظیر گفتی
جانم بفدا اگر نکردی

با من رسید جور و جفایش بغایتی / گر دوست را در دو دنیم شکایتی
جز تو کدام یار شنیدی بحرف غیر / یار قدیم را نکشد بی‌عنایتی

ولہ

نظر از هر کسی که میکشم ناز
کشم باری جور از ناز بینی

از سماع کشتنش اندیشه ناکم اینکه / ورنه در دل نیست تشویش از هلاکم اینکه
جسم زار من بزیر خاک گیرد گر قرار / آه نشنیدند اگر بر روی خاکم اینکه
دل ز بسیاری ز نهدم تیره شد دردی کشان / هم مگر ز آلودگی سازند پاکم اینکه
از وصالت عمرها من نا امید بودگی / این دل از تیغ هجران چاک چاکم اینکه

نیست باک از کشتنم ریزد اگر خونم نظیر
لیک از طعن رقیبان هست باکم اینکه

ناگه ای مرغ قفس سر را بزیر پر کشی / وقت آن آمد که در گلشن صفیری بر کشی
تا ترا گفتم چرا با مدعی ساغر کشی / از برای کشتنم که تیغ و گه خنجر کشی
عمرها عشق تو ورزیدم امیدم این نبود / تیغ من استاده و تو بر کس دیگر کشی
آیدن اندیشه ساعدش برای قتل من / گیستم تا از برای قتل من خنجر کشی
تا کشیدی تیغ فرکردن کشیدم پیش از آن / عاشقم من شیوه عاشق نباشد سر کشی
سیم و زر را خواجگان حاجت نبود چرا / می ز جام ار خوری سیمین بری در بر کشی
منفعت از نالیدن شبها نمیکردم نظیر / لیک ترسم ناگهان آتش بجنبد در کشی

نادان که بسی بهتر از خر باشد / عزت دارد اگر توانگر باشد
چون دست تهی و کیسه بی زر باشد
خوار است اگر همه ابا ذر باشد

تا حشر ز دیده کس ار خون آید / هر روز ز روز دی فزون آید
در ماتم فرزند رسول ثقلین
از عهده نپندار که بیرون آید

دردا که بسر رسید افسانه عمر / جا فی دم نگذشت پیمانه عمر
ناگاه ز در رسید پروانه مرگ
بستیم نظیر بار از خانه عمر

گفتم مگر از طالع فیروز امروز / آیی به برم ای بت فیروز امروز
رفتی و ز رفتن تو شد روزم شب
باز آ و به پیش ما بشب روز امروز

رفتی ز برم ای شمع شب افروز امروز / بگداختم ز ناسور امروز
روزم ز ندیدنش چو شب شد تاریک
ای همنفسان ز شب شبست یا روز امروز

از دست یکی نفس ستم گستر خویش / جا دارد اگر خاک کنم بر سر خویش

یارب بدرت بار گناه آوردم / ولہ رحمی که بسوی تو پناه آوردم
رو سوی تو با روی سیاه آوردم
جز بار گناه نیست راه آوردم

که خوف ز دار زخ و زبان توبه کنم / هر صبح که سر برون ز زانو به کنم
رحمت به حسین و آل و بر اصحابش
لعنت به یزید و بر معاویه کنم

غم نیست اگرچه ناز پروردنیم / بر خاطر کس نشسته چون گرد نیم
از بی‌کسی همیشه دردی دارم
صد شکر همی کنم که بی درد نیم

تا سبزه دمید از گل روی سلیم / شد بیش ز پیش میل من سوی سلیم
یک موی سلیم را بعالم ندهم
عالم نبود قیمت یکموی سلیم

ای داده به تیغ کین سزای دل من / یکبار بجسته رضای دل من
یکذره نمیکند جفا با دل من
می بود اگر دولت بجای دل من

نه طاعت و نه روی سفیدی باج / نه قرب حق و بخت سعیدی باج

شدم از غمش هلالی که مهش شده نیامد | زهم دم خبری ز هیچ سوی
چه توان نخست داد ندو بهر کسی نصیب | تو و فکر اندهم و عشق ناهروی
همه نعمت جهان را بجهانیان گذارم | بجهان برای کرم زحی سبوی

بمیان چشمه چشم و نظر جای را
که نرسته است سروی چو تو در کنار

رباعیات نظیر زنکه

خبر تو بی نظر نباشد ما را | رندیم چنار نباشد ما را
گستاخ بروییت نگهی گر کردیم | مستیم خبر نباشد ما را

ای از تو دلم صد داغ جگر سو
دشمن شدی از حرف بد آموز
یارب نشد بروز من نشیند | انکس که کند پایش روز مرا

شاید مگر از یاری کوکب امشب
آمد برم آن شوخ شکر لب سرمست
بی من نخورد باده چو هر روز امروز | بی من نخورد چو هر شب امشب

پرسید یکی ز من که ای گشته خراب
از عشق که ای در آتش و لاله در آب
چون نیست فلک

پیوسته فلک دشمن جان داناست | بیهوده نگو که کام نادان زچراست
یاری چو سلوک او بخاصان اینست | عامی ز پی از شکوه کند عیش خطاست

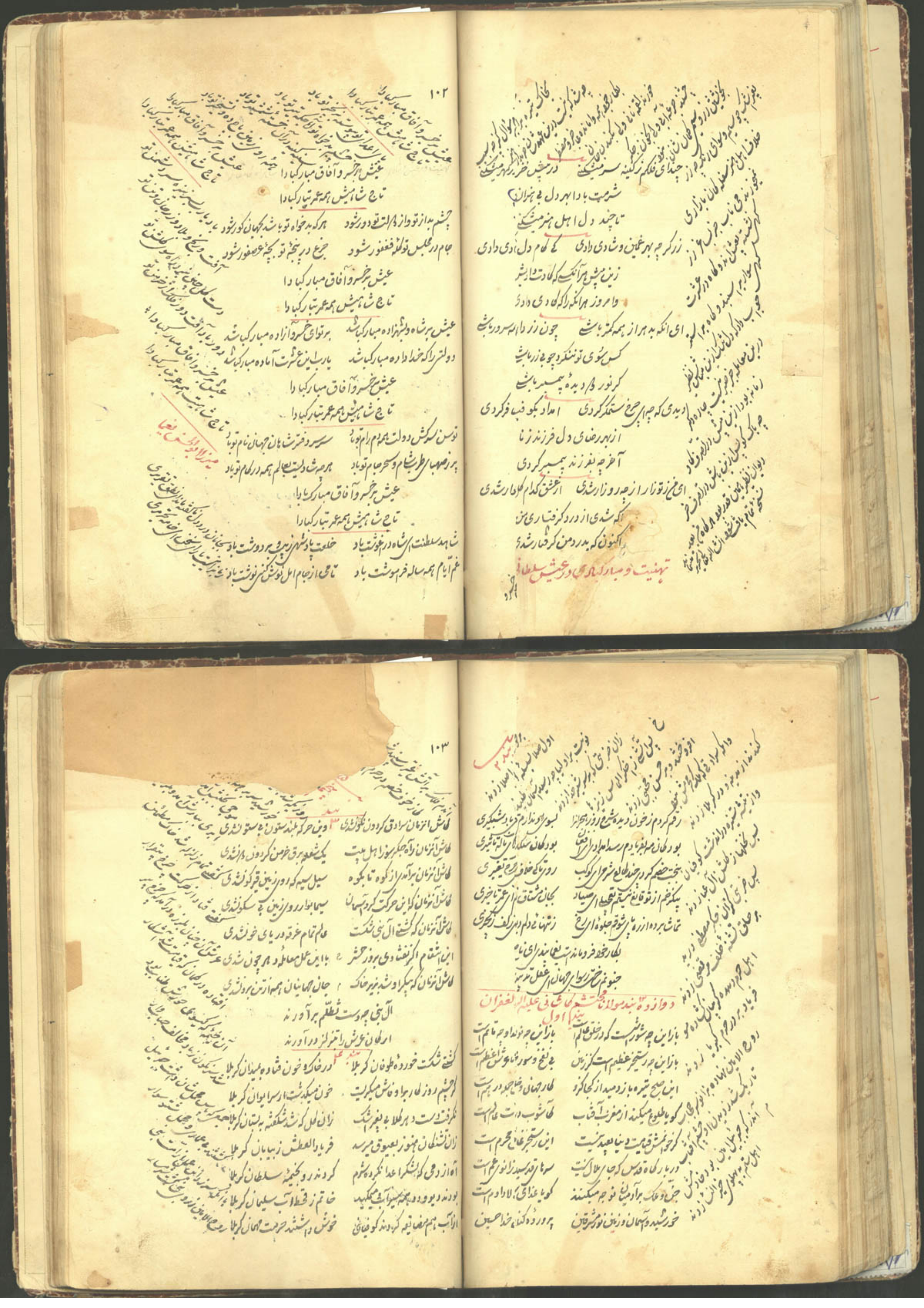
یارب بجهان غم تنها هم بس است
از کرده خویش عذر خواهم بس است
در حشر مکن روسیهم در بر خلق | یارب بر تو روسیاهم بس است

یارب شستم ز بار عصیان رخش است
از بیم عقوبتم دو صد تشویش است
اما شادم که کمتر است از کرمت | گرچه گنهم ز هر چه گویم بیش است

گردت بچمن نشسته چون لاله رخت
اشکست بر گل رخت چون ژاله زچیست
من در عشق تو روز و شب مینالم | تو عاشق کس نه ترا ناله زچیست

از ناله دلم بر سته دمسازی نیست
یاران چکنم که محرم رازی نیست
چون مرغ ز آشیان جدا در قفسم | درد او دریغا که هم آوازی نیست

هر روز دلم بوسه گوارا و لذیذ
میداد مرا لب تو چه گفت و شنید



عیش بر خسرو آفاق مبارکباد
تاج شاهیش همه عمر تبارکباد

چشم بد از تو و از دولت تو دور شود | هر که بدخواه تو باشد بجهان کور شود
جام در مجلس تو لاله فغفور شود | جرعه در پنجه تو بچه عصفور شود

عیش بر خسرو آفاق مبارکباد
تاج شاهیش همه عمر تبارکباد

عیش بر شاه و شهزاده مبارکباد شد | بر توای خسرو آزاده مبارکباد شد
دولتی را که خدا داده مبارکباد شد | یارب این عشرت آماده مبارکباد شد

عیش بر خسرو آفاق مبارکباد
تاج شاهیش همه عمر تبارکباد

توسن سرکش دولت همه دم رام تو باد | سر بسر دفتر شاهان جهان نام تو باد
بر ز صهبای طرب شام و سحر جام تو باد | هر چه شد دولت عالم همه در کام تو باد

عیش بر خسرو آفاق مبارکباد
تاج شاهیش همه عمر تبارکباد

شاهد سلطنت ای شاه در آغوشت باد | خلعت پادشهی زیب بر و دوشت باد
غم ایام همه ساله فراموشت باد | تا می از جام امل نوش کنی نوشت باد

در عیش خسر بزم هنر مشکنی | چندای فلکم زکینه سر مشکنی
شرمت بادا هر دل بی هنران
تا چند دل اهل هنر مشکنی

زر گر چه بهر غمین و شادی دادی | که کام دل آدمی دادی
زین بیش هر آنکه که کادت دارش
وامروز هر آنکه را که کادی دادی

ای آنکه بد هر از همه کمتر باشی | چون زر داده سرور باشی
کس سوی تو ننگرد چو بی زر باشی
گر نور دو دیده پیمبر باشی

دیدی که چه ای چرخ ستمگر کردی | امداد بگو خیبر فکر کردی
از بهر رضای دل فرزند زنا
آخر چه بفرزند پیمبر کردی

ای مرغ ز تو زار از چه رو زار شدی | از عشق کدام گل دارشدی
اکه شدی از درد گرفتاری من
اکنون که بدرد من گرفتار شدی

تهنیت و مبارکبادی در عیش سلطانی

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را | لبوی او ندارم در بادشبگیری
بو رحمان مهر بفریادم رسد امداد از افغان | بو دلمان سنگدل آن نالهٔ تاثیری
بخت خصم کر در چند طالع شوم از کوکب | روی تا کی خلاف رحم تغیری
بیکرخم از تو قانع نیستم تعجیل ای صیاد | بجان مشتاق زان عمر تأخیری
تماشا برده از ره پای شوقم جلوه ای رخ | ز تنهایی دلم دامن زلف زنجیری
بکار رخه فرو ماند است بغا بندای نامه
جنونم کرده رسوای جهان ای عقل تدبیری

دوازده بند مولانا محتشم کاشی فی علیه الرحمة الغفران

بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین | بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو | کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب | کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست | این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند | گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین | پرورده کنار رسول خدا حسین

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی | وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان درآه جگرسوز اهل بیت | یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه | سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان | سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر | با این عمل معامله دهر چون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک | جان جهانیان همه از تن برون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را بتزلزل در آورند

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست | خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک | زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد | فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم | کردند رو بخیمه سلطان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان | خوش داشتند حرمت مهمان کربلا



آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او
سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

[illegible]

رحمة الله علیه

این کشته فتاده به هامون حسین تست
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
گرد از زمین ربوده به گردون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده و ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
چون روی در بقیع به زهرا خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

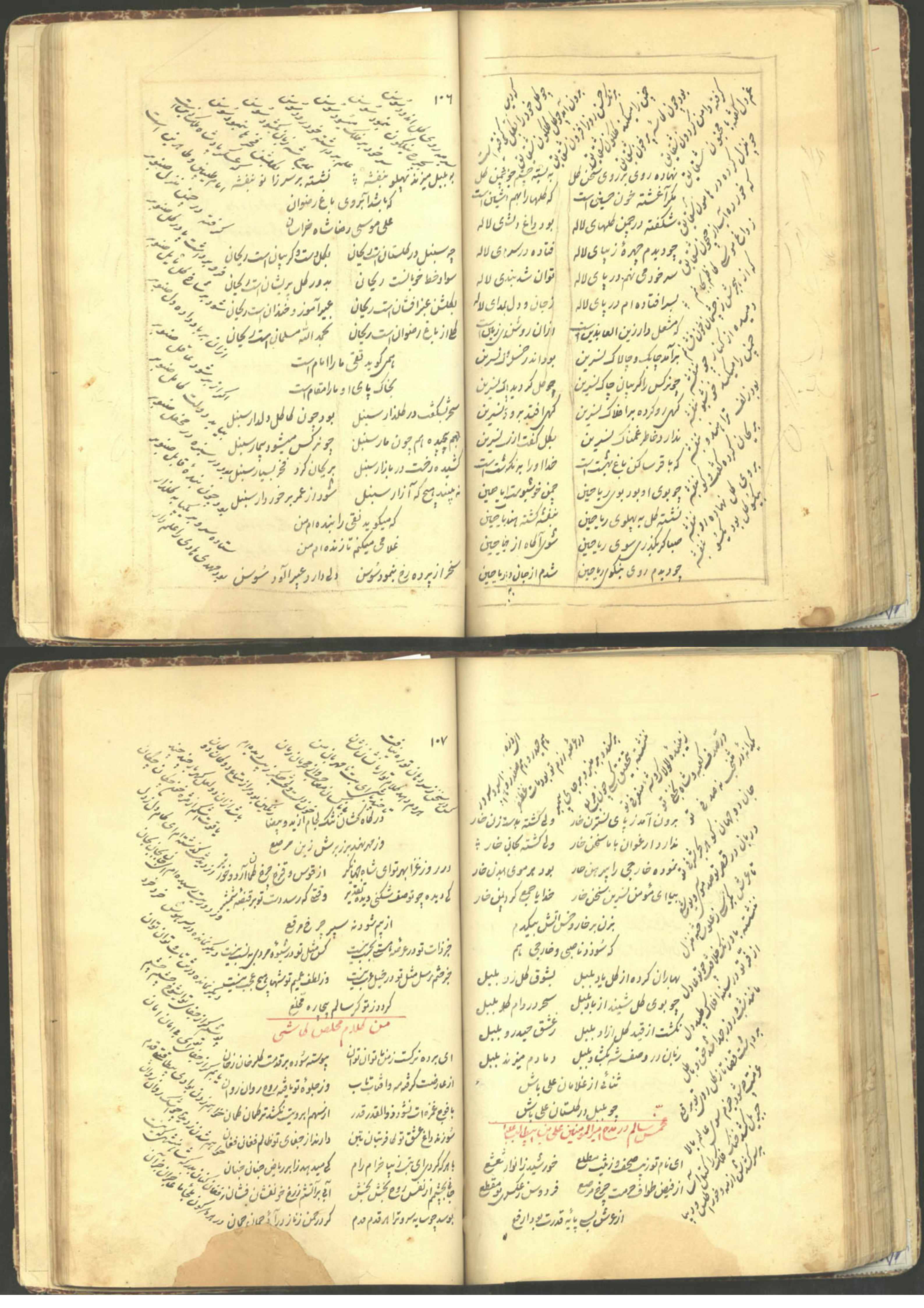
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز
در دیده [illegible] شد
خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

[illegible]

نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب
از بس شکستها که به ارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وز کین چها در این ستم آباد کرده‌ای
بر طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرده است هیچ کس
نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن
آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده‌ای
ترسم تو را دمی که به محشر برآورند
از آتش تو دود به محشر درآورند

[illegible]



نهاده روی بر روی سحن گل — به بسته چشم چون چمن گل
مگر آغشته بخون حسین است — که گلها را بهم اشتیاق است
شکفته در چمن گلهای لاله — بود و داغ دلشی لاله
چو دیدم چهرهٔ زیبای لاله — فتاده در سر دی لاله
سر خود می نهم در پای لاله — توان شد بندی لاله
بسر افتاده ام در پای لاله — ز جان و دل بفدای لاله
که مشعل دار زین العابدین است — ازان روشن زبان است
بر آمد چابک و چالاک نسرین — بود اندر چمن نسرین
چو نرگس را گریبان چاک نسرین — چو گل گر دیده ای نسرین
کهی رو کرده بر افلاک نسرین — کهی افتد بروی نسرین
ندارد خاطر غمناک نسرین — بلبل گفت از نسرین
که با قرآن کن باغ بهشت است — خدا او را بهشت است
چو بوی او بود بوی ریاحین — چمن خوشبو ریاحین
نشسته گل به پهلوی ریاحین — بنفشه گشته هندو ریاحین
صبا گر بگذری سوی ریاحین — شود آگاه از جا ریاحین
چو دیدم روی بنگر ریاحین — شدم از جان و دل ریاحین

بو بلبل میزند پهلو بنفشه — نشسته بر سر زانو بنفشه
که باشد آبروی باغ رضوان
علی موسی رضا شاه خراسان
چو سنبل در گلستان است ریحان — بگل دست و گریبان است ریحان
سواد خط خوبانست ریحان — بدور گل پریشان است ریحان
بگلشن عنبر افشان است ریحان — عبیر آموز و خندان است ریحان
گل از باغ رضوان است ریحان — بحمد الله مسلمان است ریحان
همی گوید نقی ما را امام است
بخاک پای او ما را مقام است
سحر بشگفت در گلزار سنبل — بود چون کاکل دلدار سنبل
بهم پیچیده ام چون مار سنبل — چو نرگس میشود بیمار سنبل
کشیده رخت در بازار سنبل — بریحان کرد فخر بسیار سنبل
نه پیچید هیچ که آزار سنبل — شود از عمر برخوردار سنبل
که میگوید نقی را بنده ام من
غلامی میکنم تا زنده ام من
سحر از پرده رخ بنمود سوسن — دلی دارد عنبر آلود سوسن

بیرون آمد ز پای نسترن خار — ولی گشته پابسته زان خار
ندارد ارغوان با ما سخن خار — ولی گشته گلابی خار
نموده خارجی را پیرهن خار — بود بر موی ابدان خار
بیای سوسن نسرین سخن خار — خدایا جمع کردی خار
بزن بر خار و خس آتش بیکدم
که سوزد ناصبی و خارجی هم
بهاران کرده از گل یاد بلبل — بشوق گل زند بلبل
چو بوی گل شنید از باد بلبل — سحر در دام گل بلبل
نگشت از قید گل آزاد بلبل — ز عشق حیدر و بلبل
زبان در وصف شه بگشاد بلبل — دمادم میزند بلبل
ثنا از غلامان علی باش
چو بلبل در گلستان علی باش

مخمس سالم در مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

ای نام تو زیب صحف و زینت مطلع — خورشید ز انوار تو شمع
از فیض طواف حرمت چرخ مرصع — فردوس ز عکس رخ تو مقطع
از عرش لب پایهٔ قدرت بود ارفع

در گاه کشان شک لجام آزید و پیما
وز مهر بند بر زبرش زین مرصع
در روز غزا بهر تو ای شاه جهانگیر — از قوس و قزح چرخ کمان آرد و خور تیر
کی دیده چو توصف شکنی دیده تقدیر — وقتی که رسد دست تو بر قبضهٔ شمشیر
از بیم شود سپر چرخ مرقع
جز ذات تو در عرصه هستی نجیب نیست — کس مثل تو در شیوهٔ مردی به نسب نیست
جز ختم رسل مثل تو در خیل عرب نیست — وز لطف عمیم تو شها هیچ عجب نیست
گردد ز تو گر سالم بیچاره مخلع

من کلام مخلص کاشی

ای برده ز رکت زمن تاب و توان — پیوسته شوده بر قدمت گلرخان زجان
از عارضت گرفته مه و آفتاب تاب — وز جلوهٔ تو یافته روح روان روان
با فوج غمزه ات نشود ذو القدر قدر — از سهم ابروت نکشد ترکمان کمان
سوزند داغ عشق تو لاله رخان تنی — دارند از جفای تو ظالم فغان فغان
با هر که گرد رای بتر نیا خرام رام — کی میدهد زاهد ریاض جنان جنان
جانبخشم از نفس روح بخش بخش — آتش بر آتشم ز رخ خونفشان فشان
بوسد چو سایه سرو ترا هر قدم قدم — گردد چمن ز ناز درآ گلستان حسان







عنقریبست که چون بکر زن ایام خزان / میزند بر رز دلش چون بنگ
آه از آن دم که باغوای هوا کرکدی / کشته باشند لستان شیرک
باد انداخته تاج از سر بستان هر روز / کشته باعارض معارض سیرک
ترشدی حلهٔ خارا ز ترا ویدن ابر / کوه از سبزه از نه فکندی کپنک
ساختی خانهٔ معمور فلک را ویران / برسر فیل که نه زدی ترق ملک
باغ کرد همه از بلبل شوریده کلاغ / برگ شد دل صد برگ حنک
بهر بیران ستمدیدهٔ ایام خزان / سازد از شیشه کردون عینک
وقت آن شد که زبیم کتک شحنهٔ دی / بکریزند ز عدا چین بکمک
عاقل او شد که کند عزم طواف چمنی / که بانجا نتواند نرا بکتک
ان چمن گلشن مدح شه عالی قدرست / کز فلک بهر طواف آیند ملک
مرتضی پادشه صورت معنی که ازوست / منشهٔ رابطهٔ معنی بیشک
شرح ذاتش بعد از فضلک امکان برون / که در آیینهٔ تو آی مدرک
ان خدایست ولی از رخ آن وجه الله / میتوان خواند خفی از عینک
انکه از سندس و استبرق خلدش غارست / کی شود هست اینغور و بینک
ز دیگری کیست که در سلک وی آرند اورا / قدر خرمهره شناسد زیرک
شد قمر مجمرهٔ بزم وی و مجو قمر / عود دود دلیه مجمره گردد مدرک

ذو الفقارش دو زبانه که بهنگام جدل / بود بر خصم دغل حجت و قاطع بی‌شک
ای حکیمی که بود پیش تو و دانش تو / حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک
رق منشور قضا نسخهٔ تقدیر قدر / پی سجل کشته مذور بود و مستدرک
فلک شان ترا نقطهٔ عصمت مرکز / خیمهٔ جاه ترا محور دانش تیرک
نقطهٔ قدس ترا نور نبوت روشن / سر مکنون ترا علم لدنی مدرک
روشن از شعشعهٔ رمح تو ایوان سما / پر درم از گهر تیغ تو همیان سمک
هر که گشت از می انکار تو شد مست غرور / نقلش از نار جهنم دهند از بهر گزک
هر کسی را نکند دست توسل محکم / لیس والله سوا حبک لی مستمسک
طاهر از کثرت عصیان تو آورده پناه / فلکر کرنکند لکان من الذل هلک
دستگیرش ز ره لطف که در روز جزا / در لکد کوب معاصی نشود مستهلک
باد افروخته در قصر زراندود سپهر / شمع مهر تو و پروانهٔ آن مهر فلک
تا بر ایوان فلک شمع فروزد خورشید / تا که خورشید چو پروانه زند چرخ فلک

از کلام بلاغت انتظام ملا حسن کاشانی رحمه الله

ای سدهٔ مرفوع تو از نه فلک ارفع / ای پردهٔ زر دوزی تو ضیا شمع مشعشع
شاه عرب و میر عجم مفخر عالم / سلطان سراپردهٔ دیوان بلمع
شاهنشه دین شیر خدا شوهر زهرا / نفس تو نبی الله و تو سرور مجمع

من حیدریم و شوشتن و بکر نکنم و بکدل / بآل نبی کی دود و دشنع
سرچشمهٔ خوبی که ز لال ابدی یافت / از خاک در بافته منبع
شایسته جای ابد و ملکت کسری / گشت آنکه تشنه مرموع
ای خارجی دون جفا جوی بد اندیش / تان تا نشوی این واقعه اسمع
مانند زنانند پس پرده خوارج / تا غیبت شه جا کرده مقنع
از حیدر ربانی است مرا چشم توقع / از خارجیان زاین متوقع
انکس که هوادار علی نیست جفا جوست / سرتا قدمش زنیب مقطع
دستی که نه در دامن او لا در سول است / شمشیر بکش و کردنش اقطع
این مکرمت و نظم مرا زادهٔ طبعش / بر نام علی انهی اول مطلع
در خاتمت مدحت شاهم اسد الله / باید که چو مهش اخر مقطع
بر خاک درت سر بنهادیم و فتادیم / تا شاه بگوید خاک در ارفع
ماییم و دعا و تمنای عطا / کز لطف تو باشیم متمتع
یا رب بحق چارده معصوم مطهر / کز ما به پذیرم این دارشه مصرع
با وجه حسن کاشی مداح حسینی / سازد بتو این شعر مسجع

الضیا له رضوان الله علیه

ای پایه ز کوه هر تو آدم ارتفاع / در چشم عقابت کحل انتفاع

هندوی بارگاه جلال تراز قدر / باترک چار بالش گردون بسی نزاع
خاصان کبریای تو و بر بساط قدس / هفت آسمان و هفت زمین کم زیک ذراع
کرد آستان تو سوی دستان ادا کنند / بوسه زمین قدر تو مراوح اجتماع
خورشید با تجلی افلاک خاطرت / کمتر ز ماه یک شبه هنگام اجتماع
ماه از رخ خاطر تو کند نور اقتباس / از آفتاب بگذر د از فرط التماع
عقل از هزار ساله ره از سدره بگذرد / بنور سوی کمال تو هرگز اطلاع
بر هر دل دلیر که راهت کند گذر / مانند برگ بید در آید با هتزاع
آدم هنوز خاک بدا ندر عدم که خورد / کام شراب شوق تو در جام التیاع
انکس منم که با قسم از عهد الست / در گردن ارادت خود طوق اتباع
زین سان که من بمدح تو مشغول گشته‌ام / کوشه که زاد مادرم آمد زار تضاع
ز اقبال بندگی تو ام در جهان فضل / ابداع من پدید شد از اهل ابتداع
آنم که چون بر اسب معانی شوم سوار / بر دوش آفتاب نهم زین اختراع
طبعم چو سر بجیب تفکر فرو برد / بر منتهای سدره کشد ذیل ارتفاع
تنگ آورد ضمیر من از قوت سخن / تا بر فراز وش معانی زدم مقتاع
کشوده ام لب آینه خورشید معرفت / از حکمت عقاره زانداز صناع
در شهر آمل از کرم حق هم خورم / از درت ساقیان قناعت قباع

چون اصطناع درین ملک کس متا
برخوان برین دیار تو نیز آیتی

از کلام بلاغت ترجمان عرفی

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم
ملک که بهر خطبه القاب آن علم

ای ساکنان مصر معانی بحبس و عقل
نادیده یوسفی روان علم

سلطان دین علی که زرشتت لمعان او
هزار و که که نادراز لمعان علم

جیب کنار عقل زکو هر لباب است
تا باز کرده هر فشان علم

سلک عقول و نظم جواهر بباد رفت
تا صیت کو مدزل مکان علم

بشکل زوجود صلب فلک بو رذات تو
در بطن صنع ات تولمان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
که داشتی بار کران علم

دست مجرت بستون زنخ بود
آنجا که فطرت دسا یبان علم

علم است جان هر که بود معنوی نهاد
الا فطانت دیده جان علم

ذات تو اعتدال سلیم المزاج عدل
عقل تو نغز لعل استخوان علم

صدره فتد بچاه ضلالت بهر قدم
دست هدایتی بر میان علم

درگوش فطرت تو زاد آنفس شمرد
هر نکته که در دبستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت
ای آیت شکول بشان علم

ازل

روزی زراوی نسبت اجرا بلکر
ترتیب دادی و بتصور جهان علم

در دل فتاد سایه طبع بلند تو
گفتم که این سزا الصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع بخورم که ناگهوش
زین په غلط مکن که بلند است شان علم

گر سایه طبیعت او مهبطش بود
آن ذره میسزد که شود لامکان علم

شاها تو ئی که فیض هوای طبیعتت
سازد بنو بهار مبدل خزان علم

از بسکه لجت طبع تو بالذت است و بس
برخوان عقل هر که شود میهمان علم

مسند نشین خاک در دانشم کنی
ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم

با آنکه دست بسته میدان دانشم
گر نامزد کنی بکف من عنان علم

چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم
سرهای خیل راز کشم بر سنان علم

نادل شکاف جهل بسیط و مرکب است
زخم دلیل قطعه تیغ و زبان علم

دارم امید آنکه بعرصه زغیب لطف
بخشی وظیفه زنعیم جنان علم

با دا همیشه تو که معار دانش است
تیغ ضمیر جوهریان راف ان علم

چهار پاره ابن حسام

بارم مستانی ❊ از سر دستان ❊ رفته به بستان ❊ بلبل محرم

نغمه سرایان ❊ رقص نمایان ❊ خورم و خندان ❊ خوشدل و بیغم

بر ورق لعل ❊ بهر توسل ❊ او به تفضل ❊ ساخته مرقم

بدر منور ❊ نفخهٔ عنبر ❊ افسر قیصر ❊ تاج سر جم

حلقه مویش ❊ عاشق رویش ❊ خادم کویش ❊ بنده بیویش

خیل سلیمان ❊ یوسف کنعان ❊ موسی عمران ❊ سی حریم

دره عرفان ❊ بوده بمیدان ❊ داده بلبلان ز چایقان

مرد تو لعل ❊ راکب دلدل ❊ دسته سنبل زده و خورم

وقت حکومت ❊ زور خصومت ❊ بر در بار در شب تاری

داور دوران ❊ یاور یاران ❊ بنده فرمابت و محکم

پیش پیمبر ❊ از همه بهتر ❊ بر در خیبر سر خنجر

نائب و مطلق ❊ قاضی برحق ❊ ناصب سنجقاتل ضیغم

ضربت تیغش ❊ قلب سلیمش ❊ دست کرمش تیزش میغش

قاتل ثعبان ❊ قائل قران ❊ قابل ایما اعطی درهم

ز دسه طلاقه ❊ با همه فاقه ❊ کرده تبرسیلد و مشرب

دال مطرا ❊ تارک دنیا ❊ مرجع و موجب و زفرم

ای ز عبادت ❊ ورز لبصارت ❊ هم بتو با هم بتو شاید

حجت و برهان ❊ حکمت لقمان ❊ مهر سلیمان زنامم خاتم

ستر نهان را ❊ راز جهان را ❊ کون و مکان و قف و پیانرا

طامت

گه ز طلامت ❊ گه ز پیامت ❊ گه شیمت ❊ گه ز نسیمت

دیده منور ❊ سینه معطر ❊ خاک معنبر ❊ باد مشمم

رفق موافق ❊ دفع منافق ❊ شادی مومن ❊ تا شود امین

در صف هیجا ❊ تیغ تو هر جا ❊ شور بر اعدا ❊ ساخته قایم

از تو محزب ❊ از تو مقرب ❊ از تو مشرب ❊ از تو مطرب

قلعهٔ خیبر ❊ کردن عنتر ❊ تشنهٔ کوثر ❊ سینه پر غم

بسته کمندت ❊ خسته سمندت ❊ جسته زبندت ❊ کس نفکندت

گردن گردان ❊ کلهٔ مردان ❊ بازی شیطان ❊ از بر ادهم

رفته بگردون ❊ شسته رخ از خون ❊ کرده همیدون ❊ آیه زریون

تیر برانت ❊ تیغ برانت ❊ گرز گرانت ❊ گردن رستم

ساخت مزین ❊ کرده ملون ❊ خنجر تیزت ❊ وقت ستیزت

سبزهٔ صحرا ❊ لالهٔ حمرا ❊ از تن اعدا ❊ خون دمادم

روز صفاقت ❊ بر رخ طاقت ❊ وقت ظرافت ❊ بهر لطافت

کاکل مشکین ❊ چون لعل نسرین ❊ خوشهٔ پروین ❊ ریخته شبنم

در صف صفین ❊ خور لب زرین ❊ از ره تلقین ❊ از سر تمکین

نازی و غازی ❊ غازی و تازی ❊ قاضی بازی ❊ مفتی ارقم



مقطعی دارم بگویم شرح حالم یک بیک
هست بحری بس عظیم اندر کنار کوه قاف
ما دو مرغیم و دهد ما را خدا وند قدیم
هفتصد و هشتاد لست عرض سید بدان
از درون بیدا شده اندر حوالی عنقریب
یا رسول الله تو دادمن ازان اژدر ستان
چون شنیدند این سخن از مرغ اصحاب رسول
چون سخن بشنید سید سر فرو برد دمی
ای محمد حق تراگوید دورود پیکران
چون بعزم ره کمر بربست حیدر در زمان
این ره دور است ده ساله بیاید آدمی
مصطفی گفتا که ای مرغک علی سرحد است
در زمان شاه ولایت گشت بر دلدل سوار
گفت امیرالمومنین آن مرغ را از رحمت
هم چو رعد و برق میشد از مدینه دلدلش
چون بدان منزل رسید آن شه بگفتا مرغ را

ستر الهی	میروش اهی	مرتضی	افرتو بیرم
هم بتو بیدا	هم بتو والا	هم بتو	صورت اشیا
هم بتو گویا	طارم اعلا	دیده	منطق و الکم
این حرمت	بهر کرامت	از چه	چابک و طرفه
بندهٔ کمتر	آمده برتر	در کف	ریخته بر هم
نیل کرامت	میل مرامت	از حی	خوانده نبامت
	روحی وحی	ذات	
	کرده صبوحی	شغر	

فی کلام رفیقی در مدح سرور مردان علی ابن ابیطالب علیه السلام

ترک اطلس پوش خاور چنین بر آید آفتاب — یکسله بر اخیمهٔ زرین طناب
زهره را زهره بدرد خسرو کیوان به تیر — چدر اندتد حوت یکره زد ز آب
شکر روی در آید حمله آر در بر رخش — ماه را از چون بر آید آفتاب
از فروغش روی عالم مظهر و روشن شود — زانکه آن حیدر نور دارد از کتاب
افضل فضل فضایل اکمل کل کمال — لافتی کنک منبع لب لباب
اختر برج طریقت گوهر درج وجود — کعبهٔ خلقان قبلهٔ هر شیخ و شاب
والی ملک ولایت عالم علم و عمل — کو هر کیست معنی ام الکتاب



عسکری نور دو چشم عالم است وادم است

نام چو مهدی یکه سپه سالار دو عالم کی است

کس نباشد همچو من درره هواخواه عرب — میروم با فیض با هم دین و برراه عرب

قلعه خیبر گرفته آن شهنشاه عرب — حیدر صفدر امیرالمومنین شاه عرب

زانکه درباز و حیدر نام او الا فتی است

ای طفیل اهل معنی زر درش سفته اند — خاک پای دوستانش را بمژگان رفته اند

عاقبت بگذشته بعضی سوی بنیا رفته اند — شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته اند

احمد حاجی غلام خاص شاه اولیاست

قصه چاه بیر العلم من کلام آتشی علیه الرحمه

ای دل ار خواهی که ره یابی بسوی الجنان — در مدیح مصطفی و مرتضی بگشا زبان

حق زمین و آسمان از بهر ایشان آفرید — زانکه ایشانند مقصود زمین و آسمان

گر نبود در خلقت ایشان مراد از بهر شان — از وجود عالم و آدم کی بود در شان نشان

اندو سالار شریعت آمدند در طریق — این دو سلطان حقیقت اند و شاه لامکان

این دو مقصود خدا و این دو مطلوب ملک — این دو وصل نسل آدم رهنمای انس و جان

روز محشر مصطفی باشد شفیع خواه ما — مرتضی ساقی کوثر قاسم نار و جنان

مصطفی باشد حبیب خالق جان آفرین — مرتضی باشد ولی کردگار غیب دان



چون امیرالمؤمنین دیدند سواران‌را
بانگ زد گفتش که ای سید بن کرب که

سجده کردن بر خدا ثیرا بود واجب آن / داد ما را این عقل و جسم و جان
زود برخیز و بیا در پیش شاه انبیا / تو مسلمان گرد از کفر ای فلان
این بگفت و از درون خانه سر وی کشید / در زمان پیش مصطفی بردش روان
مصطفی گفتا که ای کافر بیا در دین حق / بعد از ان ابر گشته خیلت حیم نهان
گفت حلیم چون شنیدند حیله بگرگخنید / هر طرف زنیان مصطفو بنجان و مال
رفته از عمرم صد و پنجاه سال ای مصطفی / هم ز نه صد سال باشد عمر آن
گر در آید او بدین منهم مسلمان میشوم / زانکه من کاری نکردم در جهان
حضرت شاه رسل چون این سخن از وی شنید / گفت آن زن را بیاور در زمان
رفت و آوردش روان نزد نبی سید ... / پیر زالی بود خم شده همچو کمان
مصطفی فرمود کای زن دین حق کن قبول / تا ببیند آتش دوزخ امان
پیرزن گفتا مسلمان میشوم ای رهنما / لیک دانی ای افضل پیغمبران
هست چاهی اندرین صحرا و بر بالای آن / کرده مسکن با یکی شیر ژیان
کس نمی‌آرد که گردد گرد آن چاه بلا / ور بگردد برباد بد هد بیگمان
گر از آن چاه بلا یک دلو آید بر کشی / تابع دینم با جمیع تابعان

۱۱۸

همره مالک جوانی بود نام آن سعید
گفت مالک را که طارق بود از طاروان

این بگفت و برکشاد از پهلوی مرکب کمند / یکسرش را در کمر محکم ببست و بعد از آن
یکسر دیگر بمالک داد و خود در چاه شد / در میان چاه سر بر بند تا که ریسمان
از پس بر سر نا درون چاه سر بر بند سر / در زمان بالا بیفکندند جسم آن جوان
چون چنان دیدند یاران جمله گریان شدند / زان تغابن زنگ مالک زرد شد چون زعفران
آن لاش سر بریده را از خاک و خون بر داشتند / در زمان بردند پیش مصطفی زاری کنان
سر بسر گفتند احوال و رسول هاشمی / چون شنید الحال را بسیار غمگین شد از آن
اندران حالت بیامد جبرئیل از نزد حق / مصطفی را گفت ای فرمانده کون و مکان
حق سلامت میرساند با تحیات و درود / کای غبار خاک راهت تاج فرق فرقدان
این یکی چاهیست تاریک و گشاد و سهمناک / نام او بئر العلم باشد مقام جنیان
پادشاه جمله دیو و پری اینجا بود / جمله زیر زمین بر حکم او باشند بدان
هست نامش عد جنی لشکرش بیحد بود / جادوان نابکار و ساحران بدگمان
هست فرمان تا ولی حق شهنشاه دو جهان / اندرون چاه سازد بر کشد تیغ بران
هر که سر در دین نیارد شاه مردان از تنش / سر ببندازد بضرب ذوالفقار جانستان
چون نبی بشنید با حیدر بگفت این حال را / شد سوار دلدل و تنها ولی غیب دان



سالها شد تا که بود این آرزو در دل مرا
جمله روی زمین از تب پرستان پاک کرد
پهلوانان جهان را کرد عاجز در نبرد
پشت هر سه پهلوان چیره در عدجن این یکعب
راند بر سوی علی با قامت هفتاد ذرع
بانگ زد بر سوی شاه و گفت ای حیدر منم
لیک ای حیدر بپای خویش در چه آمدی
نام من طیهور جنی باشد و کس نامی ام
این بگفت و حمله کرد آن دیو بر سوی علی
حیدر صفدر بزد بر گردنش تیغ دو سر
لشکر طیهور جنی دیدند در ماتم شدند
راند در میدان روان قرطاس جن کرکدن
نام من قرطاس جنی باشد و هستم یقین
از کجا ره یافتی اندر چه بیر العلم



رحل اندر صف میدان مرکب بجری براند | گشت مرایا مرکبش جولان کنان
شاه مردان یک جوانی دید همچون آفتاب | تاج زر بر سر مرصع بر میان
بعد از آن زد بانک بر حیدر که ای مرد دلیر | چون رسیدی پیر سلیمان و نردبان
این بگفت و کرد حمله شاه بر بودش رکاب | بر سر دستش بشد سرفراز سروران
گفت مومن شو وگرنه خواهمت زد بر زمین | الحذار چنین سرمه کرد دستخوان
شد مسلمان رحل و حیدر نهادش پس خود | گفت احسن لا زاد گشته ارغوان
اندرین دنیا خلاصی یافتی از تیغ تیز | و نور ایمان شد بهشت جاودان
شو سوار مرکب و یکدم تفرج کن ز دور | تا دمار آرم از سپاه مشرکان
گشت راحل خورم از اسلام و دین مصطفی | شد زره لطف شاه مردان شادمان
چون پسر را عدی دید کو در پیش شاه | شد سیاه جان و جگر خندان
عرض زاری نمود و بعد از این موی سیاه | بانگ زد یاران و دلیران جهان
زد بهم دست و کند ریش و داده بر باد هوا | اشک خمارش شد روان از دیده هان
زود حیدر را ببازاری سر ببرید از بدن | کز پسر آرم غیر نقصان و زیان
لشکری نهصد هزار از جن و دیو و پری | هر طرف بنهاد هم چو بحر بیکران
بود جنی جنی

بود جنیل جنی و دیو و پری چون بحر ژرف
ذوالفقار شاه دین همچون نهنگ بد دمان

انقدر افکند بر بالای هم کز هر طرف | بسته شد در جنگ از هر سوی راه جنیان
کس چه گوید وصف پیکار حیدر العلم | در صفت ناید اگر صد سال گویم وصف آن
بلکه خون جنیان زان تیغش همچو آب | جوی خون شد اندرون چاه از هر سو روان
شمه گفتم ثنا وصف آن حرب و غزا | ورنه شرح این غزا کس نیارد در بیان
مختصر سازم سه روز و شب در آن جنگ عظیم | چون رسیدی وقت نماز آن دلاغیب دان
ذوالفقارش را دمی بنهاده بر روی زمین | خود شدی مشغول طاعت آن امام صالحان
تیغ حیدر اژدها گشتی بگرد شاه دین | لشکر جنی چه رفتی پیش کردن قصد جان
فرض حق را چون ادا کردی ولی دادگر | تیغ را برداشتی کشتی از آن بدگوهران
لشکر جنی ز تیغ مرتضی عاجز شدند | نزد رعد مرزبان رفتند چون دیوانگان
رعد را گفتند لشکر خسروا فریاد رس | ورنه از تیغ علی یکتن نخواهد برد جان
چون شود وقت نمازش تیغ خود را بر زمین | می‌نهد تا که درآید در نماز ای مرزبان
اژدهای آن تیغ دو سر چنان اژدها می‌شود | تن چه کوه و برگ بید همچو غار راهم دهان
کس نیارد گشتن کمی دش تا کند قصد علی | زانکه آن اژدر شود بر گرد حیدر پاسبان
سحر با حیدر صفدر نگردد کارگر | زانکه سحر او بود افزون ز سحر ساحران



سر کشیدند و دو مار از چاه شد

دو در را اصحاب پیغمبر چو دیدند با نبی
لاندرین چاه بلا تیک علی را شد خشند
مرتضی را هیبت با یکی ز آتش سوزان یقین
این بگفت و با صحابه بر سر چاه آمدند
نعره زد مصطفی گفت ای علی مرتضی
چون علی بشنید آواز نبی را در جواب
تند در تک و با توانم در درون کوه سار
چون صحابه جمله بشنیدند آواز علی
حیدر صفدر درون چاه چندان دیو کشت
چنان کفشه با رعد لعین های شهریار
کر بگیری و تک ما را رفت های از دست ما
رعد چون بشنید از جا راند آمر کب بعد
تر تیش بودی بسر حیش چهار و دیوار
ریشه داشت رعد به کهر در دست خویش

جمله گریان ای پناه امتان
مصطفی اینداین سخن را بر زبان
زانکه در کل عجایب پهلوان
سر چاه کرد آن شهید کون و مکان
باز گو کاری ابنه صاحب قران
گفتن لرزین خاتم پیغمبران
در غم حبیب کرد کار مستعان
شاه نمد یکسر از کهان وار جهان
کاندم از خون موج زن شد بحر کان
رفته بر باد شد از ما توان
نصفت علی افکند اژدر و بدان
هر دو آدم و ستهاش پیل سان
گفته سر تش تشتر زین دستان
خواند افکند آن سوی حیدر ریسمان
از کمر بند ش

از کمر بندش گذر کرد و ز مرکب هم گذشت
تیغ آتش بار که او را لا فتی آمد نشان

رعد را با آن تک و در تیغ حیدر زد دو نیم
گرنه جبرئیل امین در پیش تیغش داشتی
رعد جنی در زمان افتاد با مرکب دو نیم
مرتضی فرمود امان جمله را ایمان بود
لشکر جنی مسلمان شد یکبار از یقین
شادمان شد شاه با رجل برون آمد ز چاه
مصطفی و مرتضی دیدند چون دیدار هم
دلو آب از چاه آوردند پیش مصطفی
رحل ایمان تازه کرد و شکر آن ورد پیش
کرد پیمانه که هرگز دیو را با آدمی
دیگر از زیر زمین بیرون نیایند آن گروه
صدر بدر را تنها خورم شد از بیان او
مصطفی و مرتضی کردند شکر کردگار
منت ایزد را که شرح این غزای معتبر

در زمین شد ذوالفقار حیدر صفدر نهان
بر خود را های و مای را بریدی در زمان
لشکری چون اینچنین دیدند گفتند الامان
هر کرا باید امان ایمان بیارد در زمان
شاه مردان را ثنا کردند و گشتند مدح خوان
شکر گویان شد بر پیغمبر آخر زمان
از وصال یکدیگر گشتند هر دو شادمان
شد مسلمان پیر زن با شوهر و خویشان
کرد نعلین نبی را کرد کحل دیده‌ها
دشمن دیگر نباشد در جهان جاودان
آدمی هرگز نه بینند دیگر از دیوان نشان
خواستش عذر و دوانش کرد تا سوی مکان
شادمان سوی مدینه لشکر دین شد روان
نظم کرده آتش از جگر طبع درفشان



برلب کوثر ز لطف ساغر ما

از کف ساقی کوثر حیدر صفدر

من کلام ... کاشی در مدح مولای علیه السلام

دست شام از فرق گردان دوش چون برد تاج — زیر چرخ فیروزان گشتی عاج

چون نهان شد شیان از چرخ شد طاوس مهر — بر سر قبه پدید آمد دراج

صد هزاران لعبت شیرین لب و شیرین ذقن — بی تکلف در نوازش کلی زجاج

می‌نمود از نه تتق احرام کوکبهای شب — ره تبه گردشان از سر جام نعاج

چرخ پوشید از سر حکمت قبای ناخنک — بر سر ره گرو الطلیل تاج

مرغ و ماهی جمله در خواب و من از مهر امام — در شب تار زنده بودم همچو سراج

مالک ملک ولایت خسرو اقلیم وجود — آنکه بنواز مشرق و مغرب خراج

آن شهنشاهی که در بحر العلم شمشیر او — تا ابد بد بو و بری نهاده باج

شیر یزدان بوالحسن دانم که ماه کردگار — بیکر سهر در رستاو همچون بنعاج

روز هیجا بانگ اگر بر دلدل صهبا زدی — بر نهم گرس بندی ز رستم او مجاج

حجت حق غیر حیدر کیست بر من عرضه کن — در جهان نیستی زاهل لجاج

در جهان از سبط تقی هر که شد بیمار کفر — از ... تیغش پدید آمد علاج

ورنه تیغ او برآوردی دمار از مشرکان — از مسلمان در جهان هرگز نتاج

چون در خور

چون در خور بتول رسول خدای بود

از حکم حق بخانه او بود دخترش

از رغم دشمنان بد اندیش کردگار — از آسمان بحجره فرستاد اخترش

میری که هر چه گفت همه معجزات بود — تا لاجرم نهاد خدا تاج بر سرش

شاهی که از برای گذشته نماز او — از قرن بازگشت همی خور بخاورش

میری که از بهشت برون آورد ملک — بهر وضو و طاعت او سطل و میزرش

سلطان شرع احمد و حیدر بود وزیر — علم نبی مدینه و کرار بد درش

نی نه بد ز معجزه در طفلی و بلوغ — یک نکته باز گویم از آن معجز و فرش

یکماهه بود یا کم و یا بیش هر تقی — دایه بخواب داد بگهواره اندرش

اندایه را یکی پسری بود خورد سال — در مهد خود آواده به نزدیک حیدرش

از حجره رفت دایه برون تا که گند — ماری که آبنوس بدل و دیده در خورش

همشیره علی که بگهواره خفته بود — بگشود بند مهد و ندانست مادرش

جای بد اتفاق به نزدیک مهد او — بازی کنان بسینه شده تا برابرش

نزدیک بود تا که بجاه اندر اوفتد — آورد چنبه بجاه سر و حلق و حنجرش

از گاهواره حیدر کرار ناگهان بدید — بگسست بند مهد و درآورد کف از برش

چالاک هر دو دست زد و پایش در ربود — اینک تمامی هنر و فضل بشمرش



در هر دلی که دوستی مصطفی
بیت المقدسیست که در او

هر کس گدای کوی علی گشته از یقین | مستغنی هم ز هر دو سرا بود
در وصف فاطمه چه توان گفت زانکه او | نور دو دیده خیر النسا بود
سردار اولیا و سرافراز اصفیا | یعنی حسن مجتبی بود
آن شهسوار عرصه کرب و بلا و غم | سلطان حسین سر از تن جدا بود
آن ثانی علی و ولی در مجاهده | زین ابهر راه هدی بود
آن بحر علم و دانش و فضل و کمال او | باقر که ارض و سما بود
آن جعفری که صادقش آمد ز حق خطاب | دریای چشمه نور و صفا بود
آن موسی که غیظ فرو خورد و برد دام | از حق لقبش اینک کوا بود
بعد از امام موسی کاظم بحکم نص | چه شاکن و ضامن رضا بود
آن متقی پاک که نامش بود تقی | از [illegible] شرف اتقیا بود
سلطان جن و انس نقی آنکه چون تقی | ما را امام بر و پیشوا بود
شاه دو کون عسکری است آنکه ظفر | تارف برین رهنما بود
مهدی دین پناه که در آخر الزمان | عیسی شود او مقتدا بعد
گشته بحکم نص که او هست تا ابد | مداحیت رسول خدا بود

بیت غرار سجن دوزخ مسکن اعدای او
گلشن خاص محبانش بود خلد برین

کعبه شد مولدت ای قبله انس و ملک | از کمال منزلت بر عرش میناز زمین
از ثناخوانی تو در مجلس کروبیان | عیسی اندر موج ... در جمع شد کرسی نشین
گر ثنا و مدح شاه دین اگر داری مراد | احسن از حالی سنوانین مقطع صاف و متین

آنکه مداحش خدا همدم رسول الله بود
گر که همتاش بایسه هم رسول الله بود

بند دویم

السلام ای خواجه شاه کک فریاد رس | چون شود روز قیامت از امید تو دسترس
هر که از سیلاب قدرت نیست لرزان همچو موج | میشود غرق عقوبت همچو در گرداب خس
تا نمیگردد خجل از مهر مهرت هر سحر | صبح از چاک گریبان بر نمی آرد نفس
میرسد از جذبه فیض عمیمت تا نجف | طایر روحم بهر منزل که شد از قفس
هیچ بیم از لغزشش نبود بسوی صراط | هر کرا شد عروة الوثقی مهرت دسترس
چشم دارم یک نظر ای مردم چشم کرم | گر ز لطفت میشود نور مقدس مقتبس
میتواند کرد تا سدره بیک لمحه عروج | آنکه دارد رشته حبل المتین دسترس
گر مدام شحنه حفظت بر در روز مصاف | زانکه پاس مال و جان او عدو گردد عسس
با غلامان تو حشر خویش دارم التماس | ای ز درگاه تو هر کس میبرد هر ملتمس



اب خاک از گلشن فردوس را
رخت رضوان قضا رنگ گلست

صوفی صافی عشق و خانقاه جبرئیل | عقل طاق خوان و بستان سماست
هر قدم جوشد تجلی بر سر راه نجف | موکب عمر اغر بیابان شماست
ای ز نور باطنت ظاهر فروغ نور حق | جلوه عکس ماه تابان سماست
آنچه ظاهر شد بعالم از عصای موسوی | جلوه آیست از چوب زنبان سماست
ای شه دلدل سوار لشکر کرّ و بیانی | سر نیزه گرد جولان شماست

که توانم یا علی حبّ تو کتمان

بند چهارم

سخت دشوارست مشک و عشق پنهان

السلام ای آنکه قدرت را بسر یافته | نور قوت خود برابر یافته
بر نقاب جلوه مهر تو هر فرده طبع | رتبه سلمان و بوذر یافته
احمد مرسل تبارید عظیم کردگار | یاوری چون تو برادر یافته
آسمان رفعت گرفت از خاکبوس درگهت | فر از که خورشید انور یافته
قرعه دولت بنام هر که از تو دم زند | خواجگی را از قنبر یافته
سر کرده از روز ولادت خانه حق سجده گاه | بندگی زد بطن مادر یافته
تا دلم از گلشن مهرت گلی بر سر زده | صد چمن چون غنچه در بر یافته

ای بتو

ای بتو سیف جوانمردی و تیغت در مصاف

بند ششم

لافتی الا علی ورد زبان مصطفی

روز و شب چون کعبه هر گرد تو میگردد فلک | قطب اقطاب جهانی در زمان مصطفی
بر ثبوت منصب تو یا امیرالمؤمنین | شاهد عدل تو قرآن و بیان مصطفی
جلوه نور پیمبر را تویی آیینه دار | ای ز شان و رفعتت پیدا نشان مصطفی
ای عزیز مصر ایمان قافله سالار دین | یوسف ثانی تویی در کاروان مصطفی
هیچکس از اولین و آخرین مثل تو نیست | آگه از سرّ حق و راز نهان مصطفی
دین پناها از گل آل تو گیرد هر زمان | آب و رنگ نوبهار از بوستان مصطفی
تا قیامت تابع فرمان تو لیل و نهار | پاسدار امر دین حکم روان مصطفی
روز محشر از کرم در ظل احسانم در آر | ای که در روز فتوت همعنان مصطفی

گر در فیض عمیمت وا شود بر روی من

بند هفتم

روضه رضوان باستقبال آید سوی من

السلام ای جان فدایت یا امیرالمؤمنین | حرز جانم ثنایت یا امیرالمؤمنین
ای مقامت برتر از خلوت سرای ذات حق | برتر از عرش است جایت یا امیرالمؤمنین
کشتی امید عالم گشت شاحن از گهر | بحر عمان سخایت یا امیرالمؤمنین
امر و نهی از قضا در عالم کون و فساد | سر نزد از حکم و رایت یا امیرالمؤمنین



السلام ای آستانت قبله بیت الله

خاتمه

کعبه مقصود ارباب صفا دار الله سعادت بند

شد بغیر از بشر نه پایه جبرئیل امین	شافع محشر خوانده نام
اصحاب از صدق دل با زایران روضه ات	خاکبوس میکنند هر صبح و شام
گر نبودی سم قهرت اژدها دلدل سوار	بازوی گر بودی از کف ایمان زمام
درة التاج ولایت بحر مواج علوم	بارها ران سلک لا [illegible]
بود مقصودش همه خونریزی اعدای دین	بر عدو ا نموده تیغ انتقام
کرد از احکام او روز خزان رسم العمل	بسکه ایمان را او کرد تمام
خیمه خود بر کنار چشمه کوثر زده	هر که با صفا دست از جهان یکدو جام
بر در جنت نظیرش هست رضوان پرده دار	او صبا بی در بنظر بار عام
بر زبان لا فتی اوغرا نیست جز توحید حق	بسکه در تیغ شمشیر او کرده اهتمام
یا فدای رئیس نبی بر آسمان جاه بلند	کرد حوزه الوثقی ناشتر اعتصام
ای صبا گر بگذری بر درگه شاه نجف	کو که عجز نموده با تحیات و سلام
خواجه کونین امام دین شفیع المذنبین	نور اول عرش شه دنیا و دین

از کلام صدق ترجمان واعظ رحمه الله

یارب بفضل خویش گناهان ما به بخش	از رحمت از ما خطا به بخش

[illegible]

۱۲۵

از عسکر نیت عاقبت کار ما خوش

از حسن اعتقاد به بهای ما به بخش

شد زانتظار صاحب ما چشم ما سفید	ما را بدرد دوری آن مقتدا به بخش
زین چار ده کس است یکی بهر عالم	ما را برای خاطر هر یک جدا به بخش
واعظ شکسته بر در ایشان چو سگ اوان	ما را بآن شکستگی ای پادشاه به بخش

بحر طویل هم کلام مجرم در بیان معراج رفتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله

باز در جلوه در آن نغمه سرا روح فزا عقل ربا عقده کش طوطی فکرت بادا شو
مطرب نوا فکر نما ذکر خدا حمد و ثنا صبح و مسا در همه جا ساز بیان گوی عیان
چند نهان ورد زبان دار و بخوان روز و شبان از دل و جان ذکر خدا را
وقف که بود خالق اشیا احد و حی و توانا صمد و قادر و یکتا ز ثری تا بثریا
همه جا حاضر و پیدا چکند دیده بینا حکم لم یزل است و ملک بی بدل است و
زمیان بی مثل است و یقین بی خلل است و احد است و صمد است و ابد است و
همه کس فانی و او باقی و جاوید چه توانم من و توحید خداوند که قدرت یارا
وقف شده هر ناطقه لال ش [illegible] کمالش شب و روز و
مه و سالش که بقدر [illegible]
کشد چشمه زخار امر [illegible]

روی زمین تا قد این نوروز ... صفدرا (وقف) قصه کوتاه کرد ...

قادر و لم یزل است و از ازل صانع اشیا است خداوند زمین است و

خداوند زمان است و خداوند خدا وند ملا خداوند جهان است و

سمیع است و بصیر است و غفور است و ودود است و سلیم است و

حکیم است و کریم است و فهیم است و قدیم بی‌راه برد عقل بیابان

صفاتش علما و فضلا را (وقف) بعد توحید خدای عز و جل محمد علوی قرشی

که مدح صاحب معراج و ذکر تاج و براق انکه مقصود دو عالم

شرف آدم و خاتم رسل جمله مقدم لحذا گر بود آن روح مجسم

بشنوا علم وا فهم بمقام از همه برتر بود آن سرور که خدا گر قبول

ز همه خیل رسولش بگزیده بستوده بنگر لطف را (وقف) خواجه

سری شمع شبستان هدی بدر دجی شمس دو صفا داد و فا عیش

عطا فخر رسل سرور سبل مقصد کل در سر این مرتبه بین سدره

نشین کی [illegible] بین ماه زمان مهر زمین آیت [illegible] لطف لهان شافع

مالکه جزا [illegible] غوا حضم دعا [illegible] ای عاشق مفرد بشنو

شمه از معـ [illegible] جرد چو درین طاق

[illegible] عجایب همه

[illegible] درین راه

[illegible]

[illegible]

ببالا شد و بر گنبد خضرا شد و بر فوق ثریا شد و در منزل اعلی شد و

نزدیک بیکتا شد و از بهر دل ما شد و دریافت مقامی که ندیدست و

نه بیند احدی ز آدمی و جن و پری پایه آن قصر و نظر کرد ز هر گوشه

طلب کرد ملق را (وقف) خواجه میخواست که نعلین زر جلین برون آرد

برتر رود از سدره قوسین که الهام الهی به نبی آمده های سید

کونین تو نه زبده دارین در آ با نعلین ایا سید صافی دل واقف

ز رسولان همه لطف نکنی پای تو جای که ز کرد کف نعلین تو باشد شرف

رفعت ما را (وقف) پس بفرموده معبود نبی زود چنان با نعلین

در آمد بحریم حرم محترم محتشم قادر بیمثل و معظم که زهی قدر و زهی جاه

که الله بدو داد ایا منکر بد بخت سیه نامه گمراه بر آه آی و یقین دان

که نداندست و نداند ز رسولان ز امینان ز محبان ز مطیعان دگری

به ز محمد روش و قاعده رسم و وفا را (وقف) لامکان دید و مکان دید و

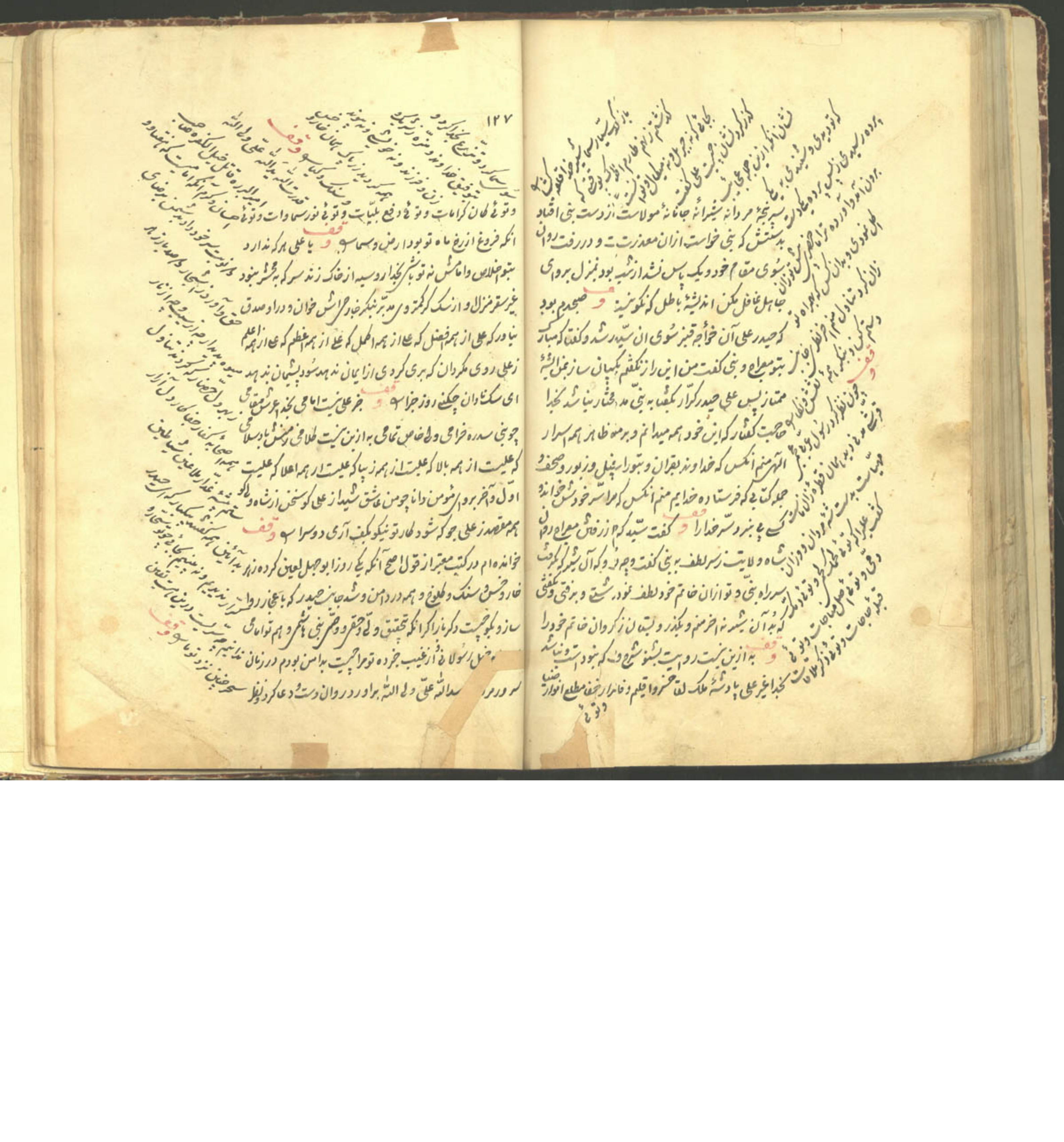
پسند بدو نزد سید و بخندید و چو طلبهای عجب چید و یکی پرده نمود

دار شد از غیب روان در پس آن پرده شد و کرد سلامی و جواب

آمد و در [illegible] شد و گفت ثنای ملک العرش پس از حمد و ثنا ختم

چنین کرد [illegible] را (وقف) کردگارا بحق جاه و جلال تو و قدر من و اعزاز سر [illegible]

[illegible]



سر پنجهٔ مردانه شیرانهٔ جانانهٔ مولاست از دست نبی افتاد
بدستش که نبی خواست ازان معذرت و در رفت روان
سوی مقام خود و یک پاس نشد از شب بود بمنزل بروای
جاهل غافل مکن اندیشهٔ باطل که نکو نیست وقف صبحدم بود
که حیدر علی آن خواجه قنبر سوی آن سیّد رشد و گفتا که مبارک
بتو معراج و نبی گفت من این راز نگفتم بکسی ...
ممتاز پس علی حیدر کرار بگفتا به نبی مدح مختار نباشد بخدا
حاجت گفتار که این خود همه میدانم و بر منو ظاهر همه اسرار
الهی منم آنکس که خداوند بقرآن و بتورات و انجیل و زبور و صحف و
جمله کتب که فرستاده خدایم منم آنکس که مرا سر خودش خوانده
که به هر دو سر خدارا وقف گفت شنیده که ز رفتن معراج رهی
شاه ولایت زسر لطف به نبی گفت و ... که آن شیر که کرد
سر راه نبی و تو ازان خاتم خود لطف نمودی و برفتی و گفتی
که بده آن شیر نه آخر منم و بگذر و ... خاتم خود را
وقف به ازین نیست روایت بشنو شرح و که نبود است و نباشد
بخدا غیر علی پادشه ملک ... خسرو اقلیم و ... مطلع انوار صفا

و توئی سلطان کرامات و توئی دفع بلیات و توئی نور سماوات و توئی ماه جهان
آنکه فروغ از رخ ماه تو بود ارض و سماوی وقف یا علی هر که ندارد
بتو اخلاص و امامش نه تو باشی بخدا روسیه از خاک زند سر که به محشر نبود
غیر سقر منزل او از سگ کمتر وی بدتر ... خارجی اش خوان و در او صدق
بیاور که علی از همه افضل که علی از همه اکمل که علی از همه اعظم که علی از همه اعلم
زعلی روی مگردان که بری گردی از ایمان نه دهد سود پشیمان نه دهد
ای سگ نادان چکنی روز جزا وقف جز علی نیست امامی بخدا عرش مقامی
چو نبی سدره خرامی ولی خاص تمامی به ازین نیست کلامی ... باد سلامی
که علیست از همه بالا که علیست از همه زیبا که علیست از همه اعلا که علیست
اول و آخر بروای مومن دانا چو من عاشق شیدا ز علی گو سخن از شاه و ولی گو
همه مقصد ز علی جو که شود کار تو نیکو بکف آری دو سرا وقف
خوانده ام در کتب معتبر از قول اصح آنکه یکی روز ابو جهل لعین کرده زهر
خار و خس و سنگ و کلوخ و همه در دامن و شد جانب حیدر که باعجاز روان
ساز و بگو حجت دگر بار اگر آنکه تحقیق ولی و حق و وصی بنی هاشم و هم تو امامی
... رسولان و از غیب خبر ده تو مرا حجت بدامن بودم در زمان
سر و در ... اسد الله علی ولی الله برادر در روان دست و دعا کرد ...

ولی حضرت داور علیست آنکه صفدر علیست نیز علیست سید و سرور
علی آن خواجه قنبر حکم باز و کبوتر که گشد صد تشکند لطه قیصر برد
تا بدم اژ در علی آن شاه ولایت علی آن آیت علی الصاحب رایت
علی آن عین عنایت علی آنکس که برالش ده آیت با ماعت تکمیل امت
بشجاعت بسخاوت زگدایان درش حاتم دریوزه کنان جود و
سخا سو شه دین کوشه نشین مرتز سر صدق و یقین کو
بنوا های حزین کو بدم مرگ چنین کو بجود آیین کو مکن اندیشه زکین
کو علی اول علی آخر علی افضل علی الکمل غله زاد سنگ ما صد چشمه
روان کرد و ما صد مرغ پران کرد و کهن تان کرد و بدرویش قطار
شتران داد و روان کرد زر و زیور و اسباب کردها را
بحق حرمت جاه نبی و منزلت حیدر صفدر منت زهرا و باب رخ شبیر و شبر سوز
دل شبیر بحق طاعت عابد پس ازان باقر هادی دل موسی رضا هر دو مطهر
بحق جاه تقی هم نقی حرمت عسکر بحق مهدی شه اثنا عشران سید و سرور
که به بخشی تو بر شیعه حیدر بکرم جرم کرانی و توانگر بنما راه الجنت
بچشی ز شربت کوثر بحق جمله امامان که اسیران بحق داد یتیمان
بحق ضعف فقیران و بتخصیص بحق زاحسم جرم جهل سر و پا
جمش ما ش

خمش باش اگر گوهر راز خواهی
که غواص لب بسته در یم نشیند

ازین علم عالم تواند بباطن | بمولای اعلای اعلم نشیند
شهنشاه دین زانکه طغرای منش | بدیباچه علم اقدم نشیند
امام الورا حجت العلم والدین | که بر حجتش خصم ملزم نشیند
وصی نبی زانکه در صلب فطرت | شاه الوالعظم توام نشیند
به تنها چو جان مصور در آید | بدلها چو روح مجسم نشیند
امامی که بعد از وفات پیمبر | خلافت کذارد بماتم نشیند
تعالی الله اجلال کرسی قدرش | که بر پایه عرش اعظم نشیند
زهی نقش پائی که بر دوش احمد | ز مهر نبوت مقدم نشیند
ازین فخر گیرد قدوسش تواند | که چون تکیه بر تاج آدم نشیند
فروغش بجا نهای محرم در آید | ولایش بدلهای ملهم نشیند
حسارست با او سریم نشیند | کجا در مقنه باسپه غم نشیند
گر قسم خوارج درین تنگ میدان | بر اشهب خرامد براداهم نشیند
ولی حیث تدبیر مسکین بدوزخ | که چون هیمه با نار ملجم نشیند
بجا رفعت کعبه یابد شغی | که فرد القمر جهنم نشیند



برین لوح سیمین عقیق
که یاقوت در زر چنین کم نهد

کرم مهر اغیار خیزد ز سینه | بهر افعی ارقم نشینند
بمهرش دلم میکند هم نشینی | مه و رشید همدم نشینند
ز دستش بگرد مکر جام کوثر | کینه اش جوش زقوم نشینند

هفت بند ملا حسن کاشانه له

بند اول

السلام ای سایه ات خورشید
آسمان عز و تمکین آفتاب

مفتی هر چار دفتر خواجه هر هشت خلد | داش حجت اعظم امیر المومنین
عالم علم لدنی شهسوار لو کشف | ناسخ سنگ امام راستین
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق | سر آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما | حق لعمرک ناصر روح الامین
مقبل تنزیل بلغ مظهر اسرار غیب | مو و شاهد مقطع حبل المتین
در جهان از روی حشمت حق نهی در جهان | هر راه رفعت آسمانی بر زمین
از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض | نزهت طبع تو رضوان خوشه چین
کاتب دیوان امرت موسی در باشکاف | بام قصرت عیسی گردون نشین
صوادرات

صولت دست تو کردستان بدیدی در مصاف
مرغ روحش بیکمان از بیم بشکستی قفس

کر دل دریا عطایت موج بر گردون زند | لجه گردون در آن گرداب نماید همچو خس
ور شکوهت را بمیزان معادل بر کشند | از ره خفت کم آید بو قبیس از یک عدس
اندران میدان که مردان سعادت جو برا | از ره مردی عنان از دست بدهند فرس
نشتر شمشیر شیران روز در شیران نهند | چون طبیب مرگ گردد علاج نا محس
در میان مشرق و مغرب برای مهر او | رایت رفعت زیش و آیت نصرت زپس
خلق هفت اقلیم اگر آن روز همدستان شوند | از سر مردی نیارد تاب میدان یک کس
صورة گردد مجسم فتح گردد آشکار

بند سیم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

ای سپهر عصمت افروز از تو زیور یافته | آفتاب از سایه مهر تو افسر یافته
از غبار درگه عرش احترامت آشکار | کیمیاگر نسخه کوگرد احمر یافته
بر مسند مثل رویت دست نقاش ازل | نقشها بر بسته لاکن چون تو کمتر یافته
روز فتح الباب ابر دست دریا سیل تو | نسل طائر افلاک چون بط شناور یافته
هر دم دست تو را ابر ار بگردنبت طان | رشته دست ترا دریای اخضر یافته
الکه اندر آفرینش لاف یکتائی زند | رفعتت را نو آفرینش پایه برتر یافته



ای با تحقیق بعد از مصطفی اعزاز تو
تا نهادی پای تمکین بر فراز

تیغت آبرویست دریا دل که فتح الباب او — تازه دل نصرت بوستان مصطفی
تا سپهر شرع زان پر نور شد هر کز نیافت — از نور مهر آسمان مصطفی
رهروان عالم تحقیق را نابرده راه — چه زبهر تربت آستان مصطفی
رفعت بالای امکان صورت ناممکن است — در بود قدر و توان مصطفی
کرم در عالم با قبال توش ها کرده ام — الغم چه روزی در زمان مصطفی
لافتی در شأن حضرت محی آدم زدن — بشنو ایزد از زبان مصطفی
از زبان خلق برناید صفات ذات تو — در بر الا از بیان مصطفی
عوض حب تو حجت نیست میدانی که حجت — صدق نی اندر خاندان مصطفی
منت خلقم بجان آورد لطفی کن مرا — وارهان خلقم بجان مصطفی

روی رحمت بر متابان ای ...
حرمت جان پیمبر یک نظر کن ...

بند پنجم

ای گزیده مر خدایت یا امیرالمؤمنین — خواه مصطفیت یا امیرالمؤمنین
سرکشان دهر را آورده سرها زیر حکم — بار داز مابیت یا امیرالمؤمنین
خازنان کان و دریا کیسه ها پر کرده اند — روز نجایت یا امیرالمؤمنین
ما همه از در

ما همه از در که جودت گدائی میکنیم
ای همه شاهان گدایت یا امیرالمؤمنین

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست — دور دوران فلک دوری ز دوران شماست
آفتاب کاسمان در سایه اقبال است — پرتوی از لمعه کوی گریبان شماست
چشمه گردون محیط آفرینش قطره ایست — قطره از لجه دریای احسان شماست
آنچه را از عالم امکان غبار مرکب ایست — صورت چندی از آن رنگین زار امکان شماست
بر مکتب خانه ابداع یعنی جبرئیل — با همه زهن و ذکا طفل دبستان شماست
هر کجا در جمع قران خدا آیتی است — در کمال و فضل و رحمت خامه در شأن شماست
آنچه گردون زابدان چشم جهانبین روشن است — جرد و قرص ... آنهم فضله خوان شماست
قبه نه چرخ را چنین دانه بر چیند زجا — مرغ تعظیم که او بر بام ایوان شماست
نسبت قدر رشتی با اوج گردون چون کنم — زانکه اوج او حضیض قدر دربان شماست
هر گهر را در ضمیر کان امکان قصه است — صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست
بندها بیچاره ای از دل و جان سال و ماه — روز و شب در خط کمان ثنا خوان شماست
بر در دولت سرایت روی بر خاک نیاز — با دل پر درد و امیدش بدرمان شماست

درد پنهان بیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن



بپروان تیر تو پیوسته قضا و قدر

تنند از روی ادب گرد ترا در سپر

نسبت با نسبت انسان خطا باشد خطا | کو هر دی هر راه نسبت با رخام
مثل تو چون مصطفی صورت نه بیند عقل را | معنی این است روشن والسلام

زایران حضرتت را بر در خلد

میرسد آواز طبتم فادخلوها

از بیان حقیقت انتظام شمس الدین حافظ شیرازی

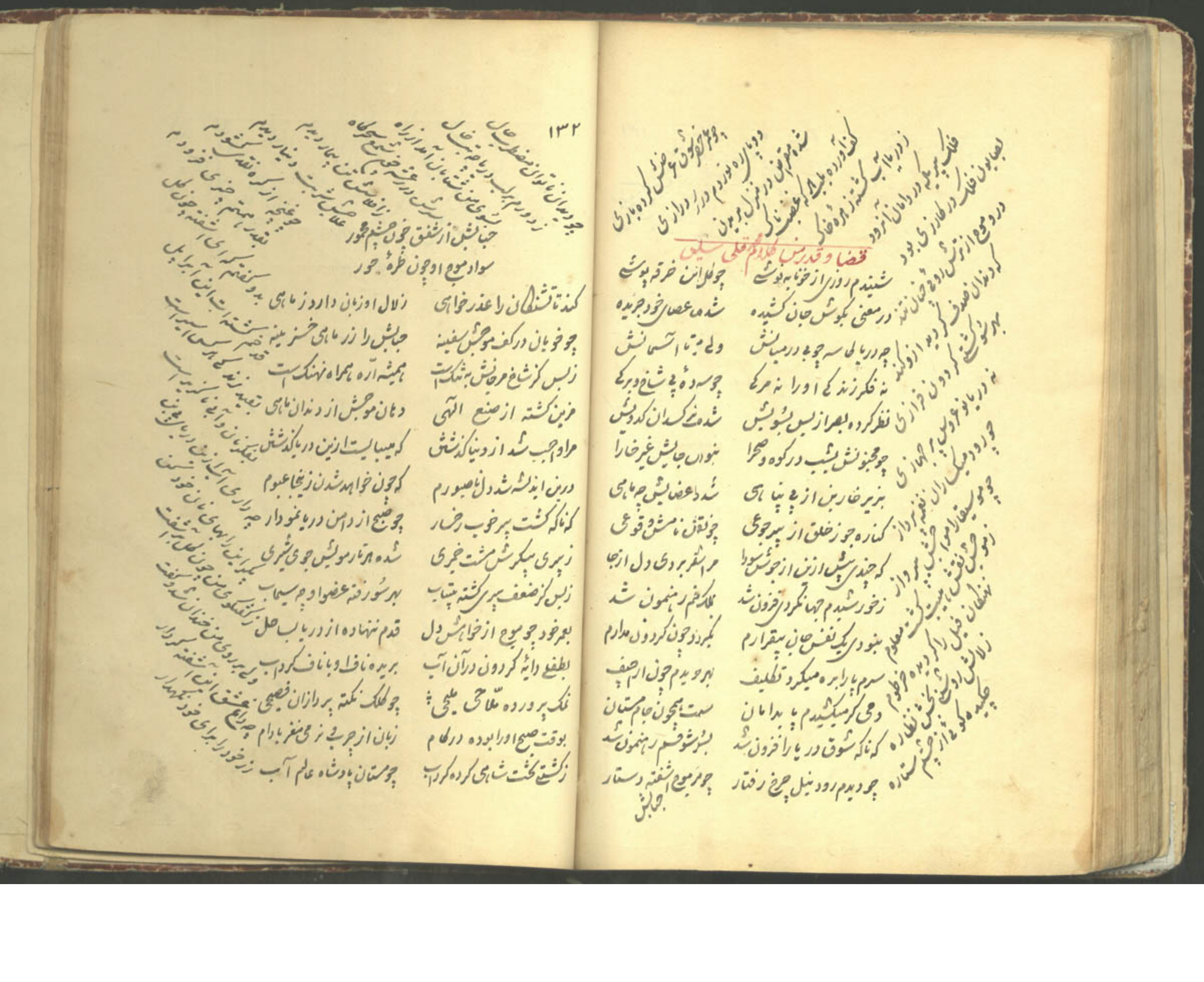
پس از حمد خداوندی که بیمثل است و بیمانند | ثنا و تسلیم از جان و دل ایشان
محمد حامد و احمد بشیر و طایب و طیبت | نذیر و یعسوب سراج مولوی مولا
چراغ دوده و دنیا مراد عالم و عقبی | اساس محکم بنای شرع از و برپا
نخستین نقطه فطرت وجودش گشت از خلقت | انیس احمد نموده در شب یلدا
چو رفت آن خواجه عالم برین فیروزه طارم | خلیل آدم کو تخت در راهش صد جا
ز عشق روی شهرآرا ببوی زلف مشک آرا | همه آواکه همه روحانیان شیدا
ره از شمشیر آن تیر براق از برق برتر | زشیران تر فکنده بر فلک ها وا
ابجد ره جبرئیل از ره عنا برتافته تا که | که اینجا بیش ندارم پس از این یارا
از آنجا باد شهوار شتابانده و آزارش | برفت بارش عرش و مسند والا

چو بازآمد

چو بازآمد برین دنیا به دیده عالم عقبا

چه در صورت چه در معنی چه در اسرار چه در اینجا

سحر که خواجه قنبر و صبح نفس شعر | امیرالمومنین حیدر خدیو دلدل شهبا
درآمد از در خانه چو مرغ اندر پی دانه | که ای سالار فرزانه کجا بودی شب اسری
چه کردی راه و چه بنمودت کجا رفتی چه فرمودت | بگو احوال چنین بودت بلفظ خود بیان فرما
گرفتش مصطفی در بر که تو با من زیک جوهر | بحق خالق اکبر که دیدم نام تو آنجا
بمشک و عنبر آغشته قرین نام حق گشته | بساق عرش بنوشته خدای پاک بیهمتا
تو باری ای نکو عالم چه دانستی ز احوالم | خبر چون بود تا از عالم بیشم قصه کن املا
جوابش داد از تعظیم که ای سالار هفت اقلیم | مرا کرده خدا تعلیم بر اسرار و ضمایر ها
میان خواب بیداری رسید الهام جباری | چو حق در شب تاری که آمد خواجه لولا
قرین رفعت و عزت بدیدم عالم وحدت | زحق در خواسته امت بدو بخشید ملک آنرا
زهی ظاهر زهی باطن زهی سرور زهی غالب | علی بن ابیطالب امیرالمومنین حقا
نبی بر انبیا سرور علی بر اولیا بهتر | دوازده بد ز یک جوهر دو گوهر از ایشان
یکی تیغ و یکی زیتون یکی سنبل و یکی جیحون | یکی موسی یکی هارون یکی عیسی یکی یحیی
یکی چرخ و یکی اختر یکی لعل و یکی گوهر | یکی مشک و یکی عنبر یکی رعنا یکی زیبا
زعهد اولین با هم چنین تا مظهر آدم | نمرده عیسی مریم دمیده روح در موتا



قضا و قدر بین که آدم قلی سیلی

شنیدم روزی از خوابم به بوشت | چو گلها ابن خرقه پوشت
در معنی بگوشش جان کشیده | شده می عصای خود جریده
چه در بالا سر چوبه در میانش | ولی چه تا استخوانش
نه فکر زندگی اورا نه مرگی | چو سوده پا شاخ و برگی
نظر کرده بصحرا زبس پسوش | شده سرگردان کرد وشش
چو مجنونش بشب در کوه و صحرا | نبود جایش غیر خارا
بزیر خار بن از بی پناهی | شده غذایش چو ماهی
کناره جو ز خلق از بیم چو عی | چو لنقن نامش و قوعی
که چندی پیش ازین از جوش سودا | مرا بشکر بردی دل از جا
زخود رفتم بدم جهانگردی فزون شد | بلا گشتم رهنمون شد
بشود که نفس جان بیقرارم | بگیرد چون گردون مدارم
سرم پا را برهی میکرد تکلیف | بهر سو ید رم چون الرصیف
دمی کو میکشیدم پا بدامان | سست بحیون جام مستان
که ناگه شوق در پا را فزون شد | بسر شوقم رهنمون شد
چو دیدم رود نیل چرخ رفتار | چو موج آشفته دستار

حبابش از شفق چون چشم مخمور | سواد موج او چون طرهٔ حور
کند تا تشنگان را عذر خواهی | زلال او زبان دارد ز ماهی
چو خوبان در کف موجش سفینه | حبابش را ز ماهی خسر بینه
زبس کز شاخ مرجانش به تنگ است | همیشه آره همراه نهنگ است
مزین گشته از صنع الهی | دهان موجش از دندان ماهی
مراد جب شد از دنیا گذشتن | که میبایست ازین دریا گذشتن
درین اندیشه شد دل ناصبورم | که چون خواهد شدن زینجا عبورم
که ناگه گشت پیر خوب رخسار | چو صبح از دهن دریا نمودار
ز پیری پیکرش مشت خمری | شده هر تار مویش جوی شیری
زبس کز ضعف پیری گشته بیتاب | بهر سو رفته عضوا و چو سیماب
بعمر خود چو موج از خواهش دل | قدم ننهاده از دریا بساحل
بطفلی دایه گردون در آن آب | بریده ناف او با ناف گرداب
نکو پرورده ملاحی ملیحی | چو کلک نکته پردازان فصیحی
بوقت صبح او را بوده در کام | زبان از چرب نرمی مغز بادام
زکشتی گشت شاهی کرده گرداب | چو مستان پادشاه عالم آب



مرا این شغل از روی هوس نیست
امید مزد کار از هیچکس نیست

که میخواهم رضای آشنائی | فدای او چو من صد ناخدائی
عطای او کشد چون خان احسان | صد فراوان دهد آنگاه دندان
فشاند فیض عامش را یم اوج | زباران دانه مرغابه موج
سحاب فیض از لطف جهانتاب | بکارستان ماهی صید هد آب
چو گوهر راز عصمت دیده عاری | بد ترتیب سپرده بر داری
زحفظش آدم آبی نهانی | کند بر لکه ماهی شبانی
می غم ظلم را ریشی دارد | که او از من غم او بیش دارد
غناعت چون جدا در کار سازست | زاسباب دو عالم بی نیاز است
چو ابراز ناتوانی مضطرب حال | ز دریا می برم آبی بغربال
مدام شب بدریا خانه مانست | چراغ خانه چشم ماهیانست
رسامان نیست اینجا جز هوائی | زموج افتاده فرشش بوریائی
نیم هرگز خجل از روی مهمان | ندارم خانقاهی غیر طوفان
ز دریا یکدم آبم در سبو نیست | سر و کارم بجز با آب رو نیست
صدف بنود که می بینی بگرداب | نهادم ناف خشک خویش در آب

چو ال

جوان کشتی ز ساحل باد | بروی آب هم چون کار واند
ازان فرزانه پیر کلی | حکایت گونه کردم تمنا
که خواهم قصه شنید | سخن از هر چه گوید دیگر گونه
بگو هر فسانه بی | لبی جنباد هم چون موج دریا
که روزی از تقاضا | درین دریای ژرف بیکرانه
بکشتی میشدم هر شوشت | سوار آب چو با هم چو طفلان
ز شوق صید ماهی نا | تنم در کشتی اما دل بدریا
بچشم چیزی آمد از | که می آورد این دریای پرشور
بگفتم با رفیق خویش | که آتش پاره می آورد آب
کشیده رخت بیرون | که آب افکنده برروش چو روغن
شد از آن آب بعد از | بت مهپاره چون ماهی نمودار
بدست و بازون همه | چو گوهر شاید از آتش برآرم
نهبیش جای در خاک | که جای گنج هست در خاک نه آب
شتابان کرده کشتی | گرفتیمش سر ره عاشقانه
فرآمد برون از | تن لرزنده اش چون ماهی از شست
چو عکس آفتاب از میی | برآوردیم با چندین طنابش



بکهنه پاره پوشیدمش سر
چو گنج یافت کس پوشیده بهتر

بیا مدان نهال سیم غبغب | ز بیهوشی بخود دیگر روز و یک شب
چه صبح از روی دریا گرد قدرت | غبار از کوچهای موج برخواست
دران صبح چون نرگس دیده بگشود | بخندید و بخواب رحمت آسود
دلم شد جمع از آن گل غنچه کردار | بصیادی نمودم رو دگر بار
مبادا گشته کس در تباهی | که هم در دام و من مشغول ماهی
بسوی او دویدم باز بیتاب | که ناگه چشم بگشود از شکر خواب
مرا چون بر سر بالین خود دید | ز حال خود چو مستان باز پرسید
گل طبعم در آمد در شکفتش | بگفتم آنچه می بایست گفتش
ازان منهم سخن بیتاب جستم | ز کو بر سر گذشت آب جستم
دهن کرد از سخن چون غنچه رنگین | سخن را از تبسم کرد شیرین
که در دامان این دریای پرشور | دهی باشد چو شهر مصر معمور
فصیلش سبز و خرم همچو کشمیر | سواد هند از دورش دل گیر
عروس اصفهان بسته نگارش | شده شهر حلب آیینه دارش
سوادش چون بیاض صبح پرنور | سیاهی میزند هر شام از دور

نگاه من قد بر افراشت
برای خوردن رخت که داشت

کشان از هر طرف چنبر | رسیدم بر لب دریا خرامان
با آنم رهنما کردید دو | ز سر تا پا شدم چون شعله عریان
بکشتن چون کسی را برد | لباسش را برون میآرد از تن
وداع خویشتن کردم | در آن دریا شدم چون قطره داخل
نهادم پای خود را چون | سرم آمد بگردیدن چه گرداب
سر آمد طاقتم را پای | چو عکس ماه افتادم بدریا
بساحل آن غلام و من | نمیباشد کسی را سایه در آب
بشنو از هیچ سو چون | فرو رفتم بدریا تا بزیری
سوی پستی شدم از بسکه | بسر کوبی بگفتم با صدف راز
نهادم جانب زیر | سواد اعظمی دیدم عدم نام
در و بگذشت اوقات | که می آمد بچشمم گنج قارون
وزانجا کردم آهنگ | ببال موج پرواز از بلندی
بهر جا بود اوج بام | قدم بر عالم بالا نهادم
بمن عکس نفس را کهر | شدم از خانه خورشید دلگیر



بلطف افکند از لطف تو دامن
خس و خاشاک آب آورده من

برآوردی ز آبم چون دُر پاک / کنون خواهم مرا برداری از خاک
مرا از بسکه شوق دوستان است / امید وصل بر خاطر گران است
بدوشش طاقت مخمور بیتاب / سبوی باده باشد کوه سر جاب
ز همراهی مرا سر برفرازی / قدم تا خانه من رنجه سازی
بپرس از دوری من حال ایشان / خبر دارم من از احوال ایشان
در آن ساعت که افتادم بدریا / غلام من خبر برده است آنجا
پریشان مادرم چون طره بید / چو مرغ بیضه ضایع کرده نومید
پدر در ماتم نوعی فسرده است / که پندارد جهان را آب برده است
کنیزان را ز مرگم چهره کاهی / برنگ خود غلامان در سیاهی
کنون خواهم قدم در ره گذارم / ز ماتم مردم خود را برآرم
لبش چون جلوه این گفتگو داد / مرا گریه قضا را خنده رو داد
ز بس دیدم ز حرفش مضطرب حال / چو دم شد گره بر لب چو تبخال
درین اندیشه چون آتش نشستم / نبیاکم چون سپند از جای جستم
بخاطر چون آن پر بهانه / نمودم کشتی خود را روانه

دران حال

ازان ما کهن ویرانه بود
که غمها نرا خانه بود

بجا مانده ازان ویرا / چه کوه بیستون یک کهنه دیوار
شده مشهور از مه تا / زمین از سایهٔ او در سیاهی
شکسته آن چنان پا تا / که نتواند نهد بر خاک پهلو
نه پندارد حوادث زان / که ترسد آسمان ماند بزیرش
گزند آن سایهٔ کهنه / که هر جهره گزند اوست با مار
چو دام از رخنهای / نکردی مرغ گرد چینهٔ او
چو از تاثیر چرخ کینه / گذارم با آن ویرانه افتاد
ز شوخی با من آن شیر / دعا ترا کرد لبریز تبسم
که ای بر زخم این دل / شده از چرب و نرمی موم مرهم
روان شو سوی ده چون / دهی تو مژدهٔ از من باحباب
چو مرغ خوشش خبر بر در / مرا چون گنج در ویرانه بگذار
که ترسم خلق چون مرگ / طمع یکبارگی از من ببرند
ز قافل دیدم پا بر / مرا بینند و شادی مرگ گردند
چه فرمانش مرا از دست / نهادم چون مژه بر دیده انگشت



بمن کفتند که ای پاکیزه کوهر
چه میکفتی بکو یکبار دیکر

زبان راساختم چون شعله سرکش | بکفتم سرکذشت آب و آتش
ازان صوتم که آمد بر لب از دل | فراوان شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم | که کوئی خیل زاغی خورد برهم
تقاضا بر دل مردم غلو کرد | بیک ویرانه صد ویرانه رو کرد
روان از ده خلایق سوی صحرا | که دارد آدم آنجا تماشا
ندیده کس بزیر چرخ دولاب | که آتش زنده بیرون آید از آب
ز بیتابان ماتم خیل در خیل | شتابان سوی آن ویرانه چون سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج | بروی خاک رود نیل در موج
پدر در پیش پیش بیقراران | روان چون برق و ابر نوبهاران
کشیده تا در بر خود آن برو دوش | در آرد مادرش چون جان در آغوش
شتابان سوی او بیگانه و خویش | ولی دیوار آمد بر سر ش پیش
پریشان خاطران وقتی رسیدند | که آن کنج کهر در خاک دیدند
من از دنبال ایشان میدویدم | چو کردم روان از پی رسیدم
بخاک آن سرو را دیدند خفته | قضا میکفت در کوشم نهفته

زمرکش ... ما در
ولی میکرد زخاک بر سر
باب دیده لاشش غسل دادند روان بردند و برخاکش سپردند
غرض تا من بسر وقتش رسیدم مخ او را در آب و خاک دیدم
سلیم از قافله می منعمت مرا نمیکوئی قضا ئی در کمین هست
کسی کو بعد ازین خواهد عمت خولی بیچاره شد آنکس که او مرده
جهان ویرانه بس خوفناکست چه آفتها که در این مشت خاکست
چرا ئی این چنین غافل نشسته برو در زیر دیوار شکسته
درین ویران خرابی نیست
خدا دست تو خدا کیست

قصیده از میرزا حمو و میرزا عبدالله خان شهاب

چو دوش از دوش این ... کوهان ... خاور ...





تو کجا و من کجا شکر تفاوت تا کجا

ای ترش رو شیره خرما عسل آب بود

سر ببالا کرد انجیر و بجز ما لقب تان | دعوی خوبی من کردن کرا یارا بود
حق نهی نام من در سوره والتین کشف | بر چهارم عرش آمنا و صدقنا بود
باغبان بکشد و راین باغ اد بکر مید | باده نوشیم از لب یاری که شکر خا بود
پایه قدرم بلند است هم چنانکه ز برگ سبز | روز اول ستر پوشش آدم و حوا بود
از سر قهر و غضب انگور با انجیر گفت | لاف خود مینی فزون فی رتبه اینها بود
من سوم صد قسم و هر یک قسم من گنج لذت | خاصیتهای من از سر کباب و از دوشاب بود
زینت دکان حلوائی و بقال از من است | دانه ام هر یک ز صنع صانع یکتا بود
بر فلک میخندم و از چرخ میگیرم کلاه | آب ککلکون مرا هر کس که در مینا بود
خربزه گفتا که من سر رشته میگویم سخن | پیش اهل فقر بودم قوت دلها بود
شکر لله خاک رم سرور حق نیستم | که مرا از چوب و سنگ ناکسان پروا بود
میوه ها گویند ما شرمنده ایم از این سخن | شاه انگور است و سلطان خربزه بر ما بود
روح سعدی بشنود گر این | گوید الهامی همیشه نطق تو گویا بود

عاشق گردیدن شاهرخ پادشاه بدختر سمرقندی و پیغام فرستادن

شنیدم که در عهد تیموریان | چو شد شاهرخ جانشین کیان

زیاده و قوع

زیبق و راد و یاقوت ناب

فتاد و فتاده ز آب

همانا بصید روزی | سپه باشه از کوی او میگذشت
چو خورشید دید از رقه | بیال و رخ ماه ان ماهرخ
چنان عشق بر دلش زاد | که شد کار شاه از دست و دلش از کار
عنان رفتش از کف | بدانگونه شد کاخ قند از بار که
در آخر ز تمکین شاهی | ازان جا گذشت و دل آنجا گذشت
بصید آهو همی رفت | زبون گشت از آن آهوان شیرگیر
دو روزی شکیبائی | چو آرام کم دید و اندوه بیش
تنی چند بگزید و بسرا | جهاندیده پیران بسیار دان
زگنجینه بس خواسته ها | بخواستگاری فرستادشان
فرستاد هر یک | ز هر گونه کالای سنگین بها
روان هر طرف سیر و ز | ز تازی نژادان و کردن کشان
خرامان ز هر سو | جوان ناقهای بر ابریشم مهار
زیاقوت ... | ز لعل بدخشان و جزع یمن



درایوان پیام آوران کرده جمع
نشست از پس پرده سوزان چو شمع

پس از عذران رشک ماه تمام — چنین داد شاه جهان را پیام
که شاها کف جود بر در تر است — سپه داری هفت کشور تر است
ز عدل است آسایش از عهد تو — زماه است آرایش از عهد تو
همه دور گردون بکام تو باد — زحل هندوی طرف بام تو باد
کند چون کف میل انگشتری — در انگشت انگشتری مشتری
فراز دبسرا فتابت علم — طراز د بمدحت عطارد رقم
یکی بنده مریخ از لشکرت — قمر ساقی و زهره رامش گرت
رساند نداز شاه آزادگان — فرستاد ما را فرستادگان
شمرد ندای شاه نام آوران — پیام تو بر من پیام آوران
بنامم یکی نامه آراستی — مرا از کنیزان خود خواستی
ازین مژده سر بر سپهرم رسید — کله گوشه بر ماه و مهرم رسید
زحکمت نه پیچید گردن شهان — ولی دارم ای شاه عذری نهان
گرافتد قبولت ره عدل و داد — وگرنه سرم خاک پای تو باد
زعهدی بود طوق در گردنم — بان عهد باید وفا کردنم

چو الفاف زن نگذرم
بادن پیش از و در خورم

وفادار اگر مرد الوند — نکونام بر گوی و بر زن بود
د هم کام او یار خود — کنم نیک چون نام او نام خود
خوشم گرچه کارم ز دست — دو دل گر شود خوش به از یکدل است
فرستاده خویش را — دو چندان فزود آنچه دادار گفت
بدل جوئی آن دو هفته — لوای عنایت برافراخته
بفرمود مردم ز نزدور — همه شهر بستند آئین و سور
ز ایران و توران — یکی انجمن ساخت چون بوستان
دران بوستان بلبلها — گرفتند بر چنگها چنگها

سیم شب که تا چهر — عروس فلک گشت خلوت نشین
دو گل از یکی شاخ — گل از گلبن وصل بر سر زدند
زالطاف شاه ان درار — شدند از وصال هم امیدوار
بیاد دون و گردان نگر
و زن الفاف مردان نگر





خونیم هر دو وزرو و هر دو درکدار

هر دو سپهر دو وزر دو هر دو ممتحن

آنچه من در دل نهادم در رهت / وانچه تو در سر نهادی در دلم دارد دو

روی تو چون سنبلیدی نوشکا / وان خم چون سنبلیدی ناشکفته در چمن

از فراق روی تو گشتم عدد / در فراق تو شب تاری شد ستم ممتحن

من دگر نی هر دمی یاران خوی / نه طلبطاری زلیکی تن نه وفا اندر دو تن

راز دار من تو ئی ای شمع یار / غمگسار من تو ئی غم خوار تو تو آن من

تو همی تا بچه چو نور وخ همی / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه / عنصر دین و دلش با غش و بعیب و فتن

شعرا و چون فضل او هم پا نگا / فضل او چون شعر او هم نازنین و هم حسن

زین فزونتر شاعری دعوی ... / این جلیمان دگر یک فز ...

در زقن هرگز نباشد فن ... / گر چه باشد چو زه ...

تا همی خوانی تو ابیاتش ... / تا ...

سؤال و جواب ... اسد ...

هر سوالی کز و تی سیم ...

گفتمش جز ...

ای همه انورست چه مینی بهم از عقل و فهم

دیده خلق زمین نور نماید ز تو نم

مرحوا جامه ش دلیست تراجامه غم

حیث را نرسد حسن اگر هست صنم

بکریزند چو خورشید من فروجهت علم

در بنی نیز هم ارشی سمعیت و صم

به زموت است بهر حال حیات آخر خم

ز آفتاب من و دانند همه سال عجم

گرچه زر داید و دینار هم او به درم

وز پی خدمت خورشید کند پشت بخم

بیک چه بود که سبکتر نهد ار شاه قدم

زان نماز تو کم آمد که زمین هست بکم

در میان حکم کن ای عدل خداوند حکم

یا رضاده بر ئیس الوزرا لهان کرم

... وکرلفرت حد

... د سر ملک نعم



کفتم آگاهی از فضایل او — کفت بیرون شد از حد و حساب

کفتم از وی بجز بکیست رسول — کفت نزدیک بیرد و رشتاب

کفتم اندر جهان چه او دیدی — کفت نی و نخوانده ام بکتاب

کفتم اندر کنش چکونه تو — کفت دریا بجای او چو سراب

کفتم او لفظ سایلان نشود — کفت پاسخ دهد بزر و ثیاب

کفتم آزاده را بنزدش چیست — کفت جاه و جلالت و ایجاب

کفتم از تیر او چه دانی تو — کفت همتای صاعقه است و شهاب

کفتم آن تیغ چیست و دشمن چیست — کفت این آتشیست و آن سیماب

کفتم از حکم او برون جاییست — کفت اگر هست ضایع است و خراب

... او دروغ زنند — کفت هم چون مسیلمه کذاب

... و بد هم — کفت خود کس خط دهد بصواب

... — کفت برجامه بافد و بزر آب

... — کفت دادستش ایزد وهاب

... — ...کهن و زیر رکاب

از حکیم قطران بن منصور در مدحت سلطان سنجر ترجیع



چشم من چون چشمهٔ آهوی گشت از هجر او
تن بخون در چون میان چشمهٔ آهو موی

کوژ کرد در سپهر عشق او هر ماه | خون دل هر شب کند زین چشم منش بر راه
ای نکوی بر تبان کابل و کشمیر میر | هر دم از سنبل کاور در وعدها تا خرخر
هست مردم را شب تاریک روز موی موی | موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر
لاله سرخی یافته قسم از تو هنگام بهار | آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر
غمزهٔ تو عاشق نزاد دل بدوزد در جگر | همچو خسرو بر جگر دوزد ز خم تیر تیر

بو الجلیل آنرو که هستی در شده موجود جود
جعفران کش حوب کشت از طالع مسعود عود

از رشید وطواطی در زمان خوارزم شاه

شاها بهار گاه تو کیوان نمیرسد | در رسم همت تو کبند گردان نمیرسد
جائی رسیده بمعانی و مرتبت | کانجا بجهد فکرت انسان نمیرسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمیرسد | جز حکم تو بیاری دهقان نمیرسد
یک لحظه نیست تا که در اطراف خافقین | کانجا ز بارگاه تو فرمان نمیرسد
فریاد ازین زمان که خردمند را ازان | بهره بجز نوایب حرمان نمیرسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را | جز محنت از سواعد دوران نمیرسد

چون بهار

از حکیم سوزنی سمرقندی در توحید و توبه

چون بر هوای تن دل ما گشت پادشاه | آمد به پیش سینهٔ من از رخنه سپاه
دیو سپید کلیم بران بود تا | هم چون کلیم خویش لباسم را سیاه
بنمود خیل خیل گنه پیش چشم [illegible] | تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
رفتم براه دیو و فتادم ب[illegible] | وز دیو دیو تر شدم از صورت تباه
یکروز بیگناه نبودم بعمر خو[illegible] | کو آنکه بود بی گنهی نزد من گناه
هر گونه گناه ز اعضای من | چون از زمین نم زده هر گونه گیاه
فردا بروز حشر که امروز [illegible] | اعضای من بوند بر اعمال من گواه
ای تن که پادشاه شد بر [illegible] | هم بندها را ازانکه الهیت پادشاه
در قدرت اله مکن بخشش | تا عجز خویش بینی و در قدرت اله
پیری رسید و موی سیاهت سفید | باز سفید روی سیه موی را مخواه
زین بس بنعت چو ز نخان | گر نظم نعت چو ز نخان او فتی بچاه
گر آب چاه مطلبی معصیت مو | از طاعت خدای طلب آبروی جاه
نیران دوزخ از تو بر آرد شرار | گر از تو نم نبارد از دیدگان میاه
ای سوزنی اگر تنت از گور آ[illegible] | در گوره دل آر چو سوزن زغم بکاه
چشم اهل جهان فراخ | چون چشم سوزنی کن و نندش نگاه



راوی تو این قصیده بخوان و مپس
السمع للمعیدی خیر الّمن یراه

فی ملازم مجیر بیلقانی در مدحت غزل ارسلان فقط

تراست لعل گهربار در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد از خون دیده برست — فتادم از غم آن لعل درفشان گوهر
مرا بباد دهد گرچه خاک رم ازانک — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — ازانکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بیم درمی — که روز رزم بچشم خدایگان گوهر
همین بس است که چون الماس من دارد — چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک — نثار میکند از جود بر جهان گوهر
بیمن بخت چو کرد قلم بدست چکد — لعوبتر شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدر تو دست خرد بیابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی — بهیچ کان ندهد ... گوهر
خروش عدل تو تا برزدست در عالم — بجای بیضه نهاد ... گوهر

مهر از مشعبده آسمان
گشت چو شهر روح الامان

برسر پایم که جست سفره خالی — با سر دستم فکند تیر فلک چون کمان
سرو بود همچو صبح بزم حریفان — تا نکشندم چو شمع شب همه شب در میان
دهر مرا هم چو شمع پاکشته آن — گر بفروشد رواست و رنگذارد همان
از در این شش جهت چنبر بکم — پای برو بندم چو شمع گردش این ...
زنده شوم همچو شمع از پی دیدار — مستمع این سخن خسرو صاحب قران
صفدر سلطان ... — صدره برخود گرست عالم نامهربان
فتنه کجا جست ... — زانکه بود شمع روز خوابگه پاسبان
ظلم که بنشسته بود تو بتو هم چو — از تف شمشیر او سوخته سرتا میان
برده چو از تاب تیغ ظلمت ظلم — قدرت قدرش کم است دره دین مهربان
ای ز تو تا حق چو شمع دیده بطفلی — ور ز تو دولت چو سرو گشته به پیری جوان
هست چو شمع بر فروز روی عطارد — تا که بتوقیع دید ملک ترا در نهان
سوخت بگرد از شمع در ره شفق — هم ز دل آتش نمود چشمه آب روان
خاطر او آتش است گرچه در او ... — انکه چو شمعش مدام میرود آب از دهان
تا که بشب است شمع محرم اسرار — بر دل پاک تو باد سر الهی عیان

مدح غزل از سعدی

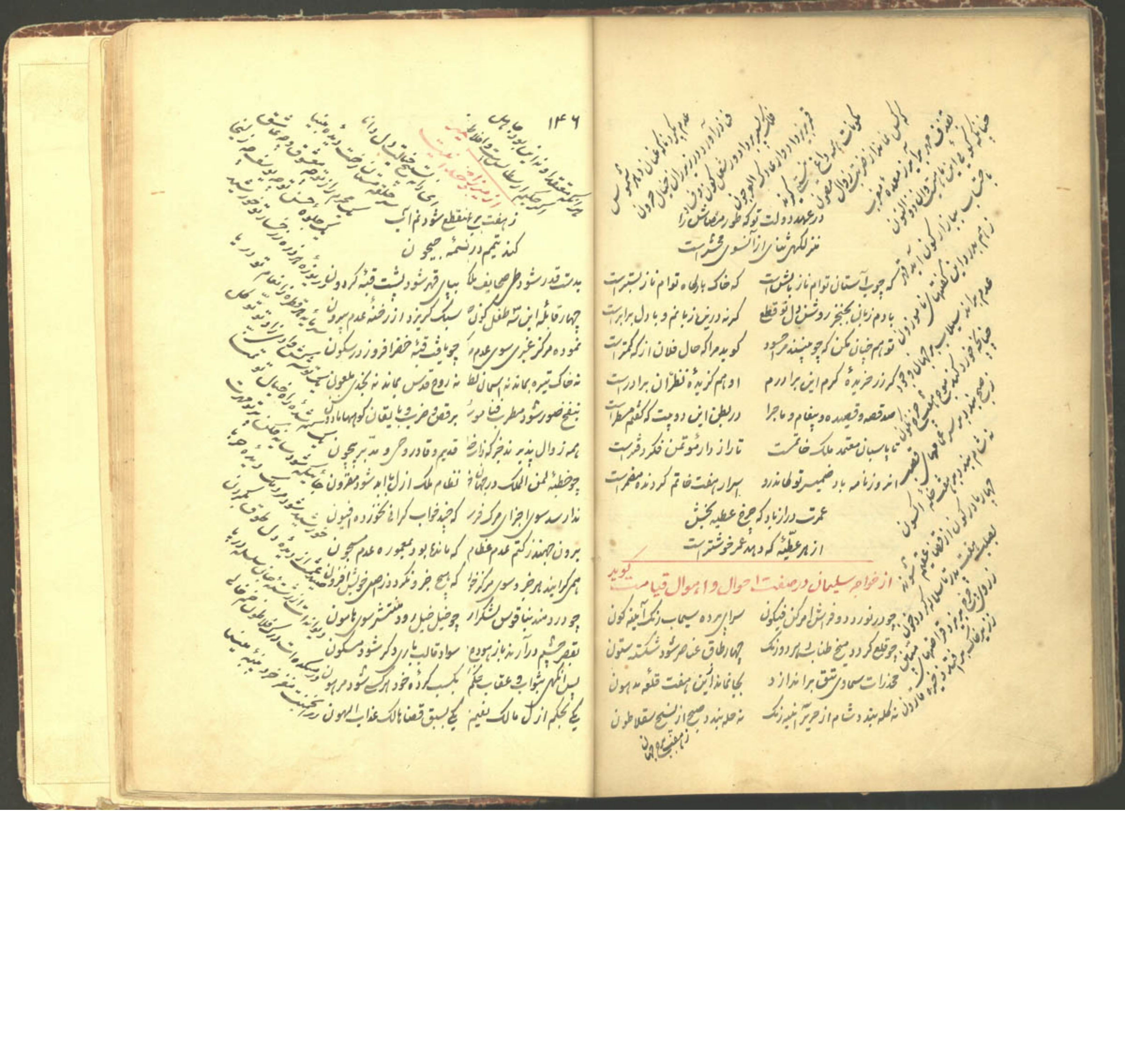
من کلام امام الدین

لون عقیق وگونه یاقوت ورنگ لعل
بوی عبیر ونکهت مشک ونسیم جان

در خیل او نهاده که تربیت فلک | در طبع او سرشته که تقویت زمان
نور سهیل وتابش مریخ وفر ماه | آرام کهل وحرمت پیر ولطف جوان
آن می که گر ز دور بداری ز عکس آن | شنگرف سوده گردد وشنغرف اندر استخوان
گردد ز فیل آن شبه روز زورمند | باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب روان بود اندر قدح اگر | آمیخته بمشک بود آب ناروان
از آنکه سوده‌ها بزبان آورد فلک | چون زر بخورد گوشمار در همه زبان
روی چو زعفران شده از وی معصفری | وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر | چه می هرانکه رفت سوی باغ و بوستان
بر گلشن مراد بود باده تازه گل | بر کشته مراد بود باده بادبان
اندر تن کبیر شده پیر در بهار | وان آفت جوان وجوان بوده در خزان
رو حیت چو گرفت وشمیت چو کسوف | نوریست چو تیغ ونماریست بیدخان
میخوار ومیکسار وبمی شاد باش از آنکه | مارا خدای وعده همی کرد در جنان
می بر حرام زاده حرامست کو بعهد | از ازمیهمان طلبد ربح میزبان
در ده شراب ناب که باشد حرام خواب | چون تیغ آفتاب زند موج در قران
از شکنج ماه

از شنگ که نقد موج است
وز چهره جهطلای معیر است

خلقان بزنگ زیر طبیعت مده | هر دست رنگ او ز نخستین سینه برست
بر چیق دلی مجسم که در دار ملک | بر زین عمل کهیت که بنزد تو مستورست
جبریل میزبان مسیحت بر فلک | در خورد هم طویلی زر سم خرست
زورق ز آب دیده کنم ور ز | دریای آتشین تو دشوار معبرست
فصاد روزگار بر آب داد | تو شادمان و غره که کارش مغبرست
رخ بر سر شنگ کنم چو فلک وقت | هر روز با هجر شنگ شفق تیز محجرست
در قرص مهر و کرده مه بنکر | با این همه صداع دو نان میسرست
در عهد ما که مادر دولت عقیم | شد از خلق چهره نهفته چو دخترست
کف از قصر است خموش علاج | در اختیار از ین دو یکی تن بخجرست
از سرو تا بسوسن آزاده کس | الا دلی که بنده شاه مظفرست
دریای رزم و بزم که از جود | دایم صدف کهرده و ماهی زره کرست
چون پشت بر سپهر کند روز | چون روی در مصاف کند پشت لشکرست
معمار عدل و بجدا قت | عطار خلق او بعبارت شکرست
آن ابر ازرق است چو مشکر | هر قطره زرشح کند بحر اخضرست



در عهد دولت تو که طور رضاش را
منزلگهی ستاره از آنسوی محشر است

که چوب آستان تو ام ناز بالش است — که خاک بارگاه تو ام ناز بستر است
با دم زبان بخنجر روشن دل تو قطع — گرنه درین زبانم و با دل برابر است
تو هم خیال مکن که چو بینند هر حسود — گوید مرا که حال فلان از که کمتر است
گر زر خریدهٔ کرم این برادرم — او هم گزیدهٔ نظر آن برادر است
صد قصه و قصیده و پیغام و ماجرا — در لطف این دو بیت که گفتم مسطر است
تا پاسبان معتمد ملک خاتمست — تا راز دار مؤتمن فکر دفتر است
آن روزنامه باد ضمیر تو کاندرو — اسرار هفت خاتم گردنده مضمر است

عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از خواجه سلمان در صفت احوال و اهوال قیامت گوید

چو در نوردد و فرش امر کن فیکون — سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
چو قلع گردد میخ طناب هر دو رنگ — چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
مخدرات سماوی تتق براندازد — بجا نماند این هفت قلعهٔ مدهون
نه کله بندد شام از حریر آینه رنگ — نه حله بندد صبح از نسیج سقلاطون

ز هفت بحر چو منقطع شود نم آب
کند تیمم در چشمهٔ جیحون

بدست قدر شود طی صحایف ملکوت — بپای قهر شود پست قبهٔ گردون
چهار قائمهٔ این تخت طفل کون — سبک گریزد از رخنهٔ عدم بیرون
نموده مرکز غبری سوی عدم — چو ناف قبهٔ خضرا فروز در سکون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
بنفخ صور شود مضطرب فضا مور — برقص ضرب بیقان کوهها مادون
همه زوال پذیر ند جز که ذات خدا — قدیم و قادر و حی و مدبر بیچون
چو خطبهٔ لمن الملک در جهان خواند — نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ ذره — که چند خواب گران خورده افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام — که مانده بود معموره عدم مسجون
همی گرایند هر جزو سوی مرکز خود — که هیچ جزو نگردد ز صحن خویش افزون
چو درد مند بنا قوس لشکر — چو خیل خیل رود منتشر سوی هامون
نقصر چشم در آرند باز هودج — سواد قالب یاری دگر شود مسکون
پس آنگهی بثواب و عقاب حکم — بکسب کرده خود هر کسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالک نعیم — یکی بسبق قضا هالک عذاب الهون





چونکه سینه زبان کوش روان بهن کنند
تا شوند از ثمر غیب‌ان ذله ربا

گر زرشان کند شود لهاه میان تیغ زبان — خیبت اجابت تراشند ز سوهان عصا
همه در تردد غل دا و جدل صد بند — مهره تخته این طایفه تسبیح و ردا
همه را گر دره دیو کشد سرمه بچشیم — که بود شان نظرش هدو نیاز بها
چشم بد دور عجب قافله رنگین است — منفعت دزدی که شود رهزن ارباب بقا
قابل دوستی و دشمنی میبا باید — من کجا زمزمه شکر و شکایت زکجا
یار چه خواهد شود یار سلامت باشد — دل دیوانه ام انگاشته صحرا دریا
سبزه آشوخ و لطافت و بهار رعنا — ای سراپا سر و سامان فرح سر و پا
بت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز — شد صنم خانه در دست دل ارباب وفا
گر خوی تو که یک حسن بهارش است — دل چراغان ستم دیده گلستان جفا
شوخیت میکشد از غنچه تصویر گلاب — چکند ساده دلم گر نشود شکوه سرا
حسن گل بوده و فا خو که میان من و تو — قاصد راز نهان شوق رسا بود رسا
باغبان چمنم شعله بی پروایست — که نداند گل اخلاص ز خاشاک ریا
گریه سوخته و خنده افسرده نمیست — عقد مرجان و خزف پاره بیک نرخ و بها
عشق بیتاب و وفا عاجز و حسرت سرشار — ناز مغرور و ستم مست و نگه بی پروا

صح و شده

صبح پوشانم در شش خلعت نور
تا قیامت شده دهد بند قبا

شمع و پروانه و گل بلبل توحید — دو جهان تراشیده خود قبله و خود قبله نما
گرنه طبرک لابت چمن آرا بو — وحی در باغ نبوت نسرودی لولا
گر کشد ساغری از میکده عز — کم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا
گر کند بوی گلی از چمن ا — شرک سجاده تقوی فکند در دریا
مرغ تیرش چو بهیجا شود — ذوالفقارش چو بدشمن شود آغوش کشا
بسکه در معرکه آتش زند از — طایر مرگ کند در قفس تن ماوا
جگر از بسکه بدامان شلاف — چاک مستی بدود تا بگریبان فنا
مژده گرد سمندش که بگلزار — که ز گل طبل بشارت زده بر بام هوا
گل لب برق نژادی که غبـ — داده آیینه اقبال سکندر بصفا
مژه بر هم چو زنی کرد جهاز — منفعت شوق که گشود در قدش ره بما
چمن جلوه گهش غیرت — نافه نقش سم قبله آهوی خطا
عرطبید برا تر سرعت او — … پرداز … چشم قفا
چون کند بال فتح کمند آه — چون کند گرم عنان زند آتش بهوا
گرم تر تر عتش از برق فلک — شوخ تر جلوه اش از گردش چشم لیلا



چه قدر آیینه گر نغز تو سازد خورشید
گیرد از مقدم شه چشم رکاب چو جلا

چه قدر ز فرم گستاخ شدم بیخود اسیر	زنم از صدق نفس دست بدامان دعا
تا بود برگ خزان شعلهٔ گلخن افروز	تا بود برق گل آیینهٔ گلشن پیرا
از ثنای تو زبان طوطی توحید بیان	از گل مدح تو دل بلبل توفیق نوا
کعبهٔ مسند ملکا قبلهٔ حاجات ولا	ای تو زنده دو عالم چو دل جان ز وفا
دارم از رحمت چشم دو عالم بخشش	که تویی نایب احسان خدا در دو سرا
نام نیک اثر توبه و ایمان و ورع	بخشش عفو و کرم رحمت احسان و عطا

شبنمی بر لحدم ریز که گلزار کنم
حشر را از گل اخلاص تو توفیق خدا

من کلام اسیر غفر الله له

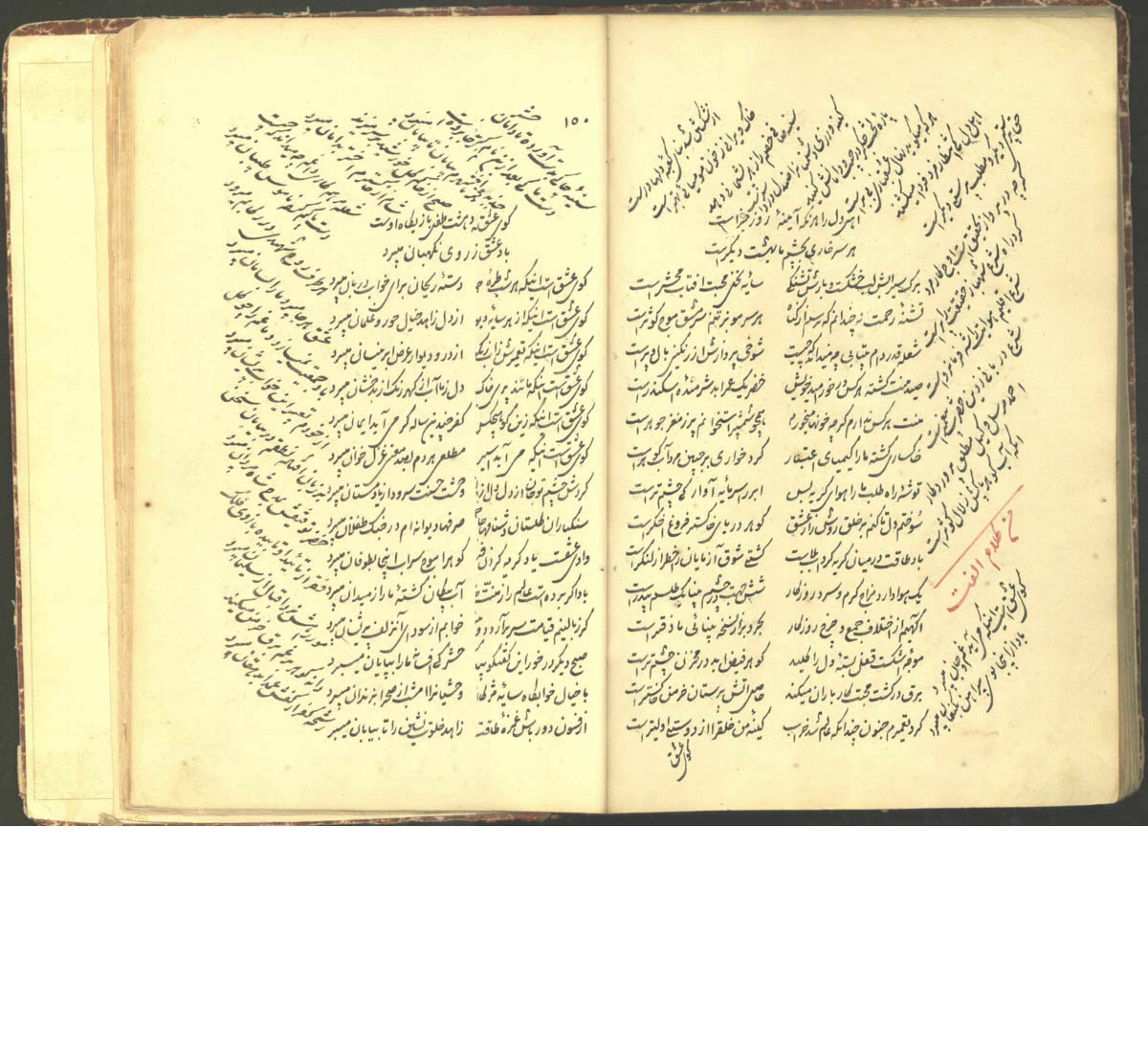
اگر دنیا اگر عقبی علی ابن ابیطالب	اگر امروز اگر فردا علی ابن ابیطالب
فروغ دیده و خندهٔ صفای سینه گرشت	بهشت خاطر دانا علی ابن ابیطالب
لوای دولت شاهان صف زنجیر آگاهان	سر سرها دل آگاهها علی ابن ابیطالب
نه مینو نه جنت نه خواب و پراغ اگر دانی	چه معمار لیست در دلها علی ابن ابیطالب
بکفش موج دریا گر طلب الله گردد	نیارد بر زبان الا علی ابن ابیطالب

ایضاً

اسیر از دم بخشش در فیض مانم
زبردار علی ابن ابیطالب

والعذر الله مرقده

داغ تو ز بسکه سینه تاب است	اشکم ز گل رخت گلاب است
خندی بدل شکسته	این نقش نگین آفتاب است
از فیض غبار کشته ما	هر ذره طلسم آفتاب است
با هستی و نیستی چه دار	مخموری و مستی از شراب است
مغز است محبت و جهان پو	معنی جانست و تن کباب است
حال دل زار ما مپرس	این شعله شهید اضطراب است
مفت من و آشنائی	چشم و دل عالمی بخواب است
برخیز که تاب دوریم	وصل تو بدیده ام نقاب است
معموری این جهان مپرس	این خانه ز اشکم خراب است
مخموریهای اوج ما	هشیاریها تمام خواب است
آیینه شراب وصل تو	در دامن بیخودی بخواب است
عکس رخ گیتی مطلب	بیداریها تمام خواب است
گرد دو جهان بباد داد	بازیچهٔ اول شباب است



آه دل را هر نگه آئینهٔ روز جزاست

هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است

برگ سیر آتش لب خشک است و بارش تشنگی | سایهٔ نخل محبت آفتاب محشر است

تشنهٔ رحمت نه چندانم که بر سر ابر کند | هر سر مو بر تنم سرشتی موج کوثر است

شعله قدر دوام بیتابی چه میداند که چیست | شوخی پروازش از رنگین بال و پر است

صید منت کشته هر کس و رخور همه خویش | خضر یک عمر ابد شرمندهٔ اسکندر است

منت هر کس ندارم گرچه خونها میخورم | همچو شمشیر استخوانم پر ز مغز جوهر است

خاکساری گشته ما را کیمیای اعتبار | گرد خواری بر جبین مرد آب گوهر است

توشهٔ راه طلب را هوای گریه بس | ابر سرمایهٔ آوارگی چشم تر است

سوختم دل تا کنم بر خلق روشن راز عشق | گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است

باد طاقت در میان گریه کرد اطلاب است | کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است

یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار | شش جهت در چشم مینا یک طلسم بیدر است

آگهیم از اختلاف جمع و خرج روزگار | بحر و بر از نسخهٔ مینائی ما دفتر است

موج شکست قفل بستهٔ دل را کلید | گوهر فیض ابد در مخزن چشم تر است

برق در کشت محبت کار باران میکند | حاصل آتش پرستان خرمن خاکستر است

کرد تعمیرم جنون چندانکه عالم شد خراب | کینهٔ من خلق را از دوستی اولیتر است

دل عشق

گوی عشق آنست طفل بازیگاه اوست

باد عشق از روی نگهبان میبرد

گوی عشق است آنکه هر شب طرهٔ | دستهٔ ریحان برای خواب دربان میبرد

گوی عشق است آنکه از هر سایهٔ دیو | از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد

گوی عشق است آنکه تعمیرش ز ارکان | از در و دیوار عرض ابر نیسان میبرد

گوی عشق است آنکه مانند پری خاک | دل ز ما آب گهر رنگ از بدخشان میبرد

گوی عشق است آنکه زین گوی همچو | کفر چندین ساله گر می آید ایمان میبرد

گوی عشق است آنکه می آید سبیر | مطلع هر دم ابجد معنی غزل خوان میبرد

گردش چشم تو جان از دل و ال از | وحشت حسنت سرود از یاد مستان میبرد

سنگساران طفلستان دشنام | صرفه دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد

وادی عشقست یاد کرده گر از قد | کوه را موج سراب اینجا طوفان میبرد

باد اگر برده است عالم را ز منت | آب پیکان کشتهٔ ما را ز میدان میبرد

گر ز بالینم قیامت سر بر آرد د | خوابم از سودای آن زلف پریشان میبرد

صبح دیگر در خور این گفتگو | حشر گر فرصت ما را بپایان میبرد

با خیال خوابگاه سایهٔ | وحشیان را مشب از صحرا بزندان میبرد

افسون دور باش غمزه طاقت | زاهد خلوت نشین را تا بیابان میبرد



اهن دل را هر که آیینه روز جزاست
هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است

برگ بیبر آتش لب خشک است و بارش تشنگی | سایه نخل محبت آفتاب محشر است
تشنه رحمت نه چندانم که بر سر از گناه | هر سر مو بر تنم از شوق موج کوثر است
شعله قدر دم بیتابی چه میداند که چیست | شوخی پرواز شوق از رنگین بال و پر است
صید منت کشته هر کس در خور همت خویش | خضر یک عمر ابد شرمنده اسکندر است
منت هر کس ندارم گر چه خونها میخورم | همچو شمشیر استخوانم پر ز مغز جوهر است
خاکساری کشته ما را کیمیای اعتبار | گرد خواری بر جبین مرد آب گوهر است
توشه راه طلب ما را هوای گریه بس | ابر در سرمایه آوار که چشم تر است
سوختم دل تا کنم بر خلق روشن راز عشق | گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است
باده طاقت در میان گریه کرد اطلاب است | کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است
یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار | شش جهت در چشم بینا یک طلسم بیدر است
آگهیم از اختلاف جمع و خرج روزگار | گرد بر انسخه بینائی ما دفتر است
موج را شکست قفل بسته دل را کلید | گوهر فیض ابد در مخزن چشم تر است
برق در کشت محبت کار باران میکند | چین آتش بر گلستان خرمن خاکستر است
کرد تعمیرم جنون چندانکه عالم شد خراب | کینه من خلق را از دوستی دلبر است

کوی عشق است ... بازیگاه اوست
باد عشق از روی نگهبان میبرد

کوی عشق است اینکه هر شب طره حو[ر] | دسته ریحان برای خواب دربان میبرد
کوی عشق است اینکه از هر سایه دیو[ار] | از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد
کوی عشق است اینکه تعمیرش ز ارکان | از در و دیوار عرض ابر نیسان میبرد
کوی عشق است اینکه مانند پری خاک | دل ز ما آب از گهر رنگ از بدخشان میبرد
کوی عشق است اینکه زین کوه بیکس | کفر چندین ساله گرمی آید ایمان میبرد
کوی عشق است اینکه می آید اسیر | مطلعی هر دم بعید معنی غزل خوان میبرد
گردش چشم تو جان از دل دل از ... | وحشت حسنت سر و دا زیاد دستان میبرد
سنگباران طفلان تشنه ... | صرفه دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد
وادی غفلت یاد کرده کرد ... | کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد
باد اگر برده است عالم را ز منت ... | آب پیکان کشته ما را ز میدان میبرد
گر ز بالینم قیامت سر برآرد ... | خوابم از سودای آن زلف پریشان میبرد
صبح دیگر در خور این کعبه ... | حشر کی فتنه ما را بیابان میبرد
با خیال خوابگاه سایه ... | وحشیان را امشب از صحرا بزندان میبرد
افسون دور باش غمزه طاقت | زاهد خلوت نشین را تا بیابان میبرد





اگر بانی صف غزلهان شکار رجوع کند
سزد که تیر کشد موی بر تن نخچیر

من کلام

صید دارون بختیم مرور رخ فردا من
ساغر او میخانه وحشی و ماهی میزنم
برگ برگ گلشنم از سایه هم میرسند
آب آتش بهارم در خزان پرورده است
خود نمائی در لباس خاکش رنگین‌تر است
کردم از در نوبهٔ جی اعتبار رسم
دفتر منتش ... فرد باطل در بغل
گلشن آزادگی گلدستهٔ شقیق
هر سر مو بر تنم غزلهای خواب آلوده است
اضطرابم بستهٔ آسایش پیدا او است
گریه‌ام گرد کدورت میبرد اهم ملال
دور چشم به بهار تو رستاخیز شرشست

اسیر

صبح محشر او این شام قیامت زا من
آب حیوان میچکد از آتش سودای من
گل بیام میشکند وحشت ز نقش پای من
مصلحت بینی مسلم برهمن ترای من
تار و پود از شعله دارد اطلس خارای من
سبزه بال هما میروید از ماوای من
غنچه‌ها عبار دیدهٔ بینای من
اشک صحرا گرد خو آه فلک پیمای من
کجبت لیلی را ز حتی ماند غزالی ای من
فتنه در آغوش محشر خواهد از غوغای من
در سر کوی کسی ظالم مبادا جای من
شوخ چشمیهای یار و بی زبانیهای من
شوخ

شوق من پروانهٔ تجدید است
یک دلم که آرام شود غصهٔ ای من

سایه پاک اعتقادی از سر من که با غبار گلشن دل صد ورق آرای من
اعتقادم پیش مشتی حق شناسان می‌کرد راه شرع خضر دیدهٔ بینای من
شرع خیر المرسلین گلزار شبنم آگر گل اندیشه و نقش جبین شد از من
ابر رحمت آسمان بحر شوق تحت جاه عرش کرسی سلطان دین فخر دنیای من
احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار من فخر من الحاد من احیای من
روغن از عمر ابد دارد چراغ نعت دودمان خضر یعنی شهرت آبای من
مست نعتم قابل نسبت ستی کو سگ خود خواهم تشریف تنهای من
ابر رحمت از غبار تربتم گل میکند از نمک پرورده شرم تو عصیانهای من
نور پاکت بر امر رسن است
مژده رحمت دلشه عقبای من

الیضا

تازه بهارست عشق دل چمن آرای او رنگ وجود عدم یک گل رعنای او
در چمن یکدلی برگ گل آیینهٔ حیرت جاودیه ما نرگس شهلای او
یکسر مو اختیار نیست به دست کس گشت سراپای من محو تماشای او
عشق تزلزل نژاد جسم تسلیم فزیک روان میشود موجه دریای او


شوق زجا برده را کرده جنون شیرگیر
بر صف شیران زند جرأت تنهای او

تاکه زدل میرویم تو شه کجا می بریم — نعمت الوان بس است یاد تمنای او
عشق ببالد بهار حسن بناز و نگار — تا بفلک دوخته است جامه ببالای او
صید تو بیند اگر سایهٔ خود را بخواب — خنجر غیرت کشد موی بر اعضای او
عشق جگر خورده را داده چه موج شراب — گوش فلک میدرد صوت تو غوغای او
مشق جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است — کرده وطنهای او سیر سفرهای او
شورش زنجیر کو دل شده یاد شش نگر — گوش دلم میکشد نالهٔ رعنای او
گشت غبارم تمام سرمه چشم نگاه — حسرت بیداد داد داد تماشای او
چشمه ز چشمم گشود جلوهٔ دیگر فزود — حیرت پنهان نگرد سیر سراپای او
باج سر سنگی داده بگردم صبا — دارم و منشور ها از لعل سودای او
یاد شگفتن رود از سر گلشن برون — گر به تبسم زند خندهٔ گلهای او
آینه ساز است حسن آه که دار است عشق — مرد تماشای او مرد تمنای او
دام پری میکشد جلوهٔ رعنای او — صید سراپای او صید سراپای او
یاد دلی کرده ام فکر سری میکنم — در خور سودای او در خور غوغای او
در دل هر قطره شور زن و شور یار — در سر هر ذره جای کم و جای او

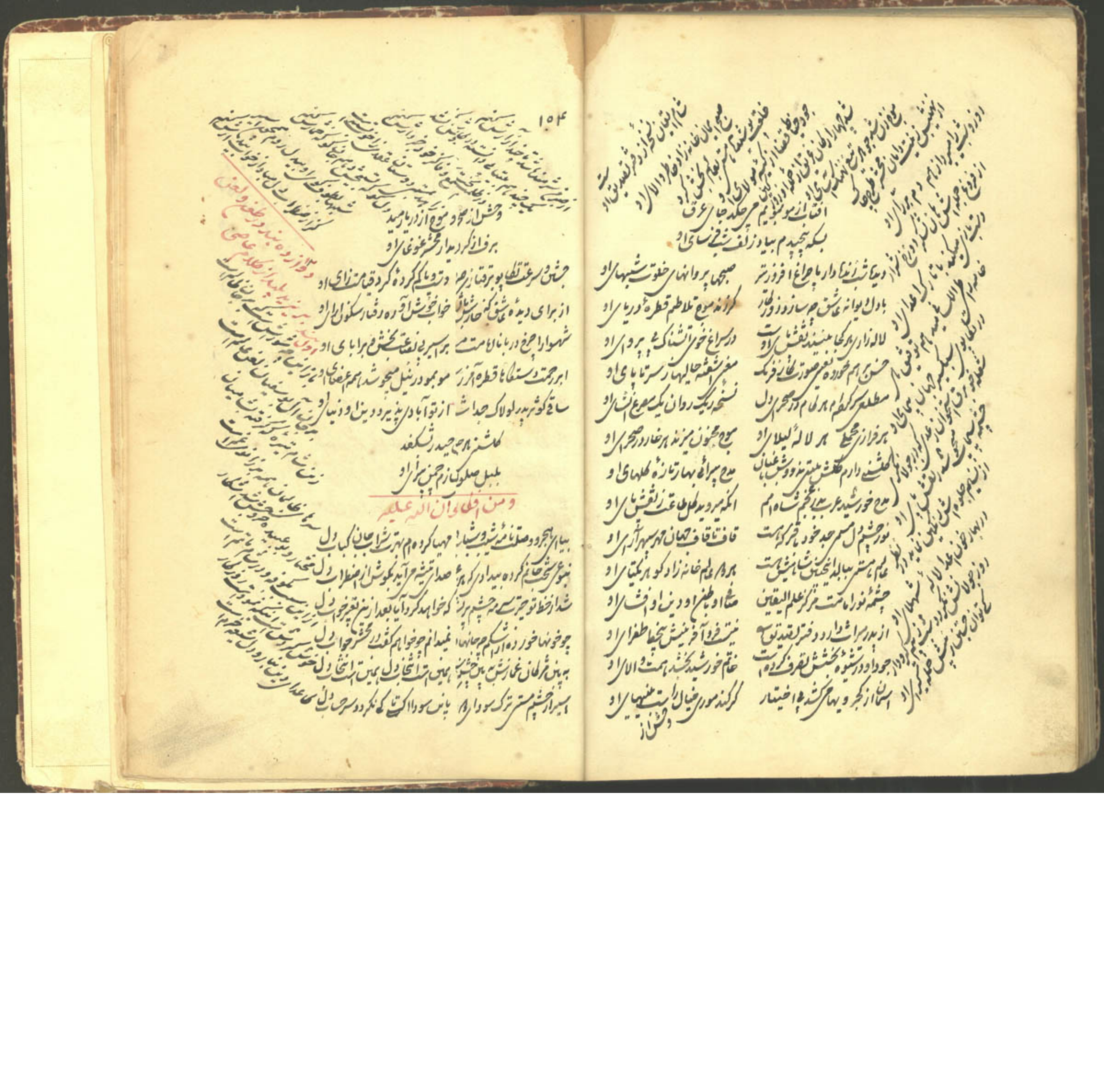
۱۵۳

کعبه بنا بوسه اش شرف که شد
روشنی چشم سرمهٔ سودای او

قافله سالار دین مرکز عین الیقین — دیدهٔ بینای او صدق شناسای او
مشرق خورشید تا مغرب توحید — رای توانای او خاطر دانای او
سکه بگردد درم پی شرف نام — نطفه نه بندد در رحم بیچرا ز رای او
مشتری از مشتری گر نشنید بر — خجلت ام و زما بخشش فروی او
هفت کواکب روان بندهٔ فرمان — چار عناصر دوان چاکر ایمای او
کیست اسیر ضعیف در خم دام — مور شناسد بحر لطمهٔ دریای او
پادشها خسروا داد و رسا دادا — گر رخ رای گرفت دین و عقبای او
جز تو ندارد کسی جز تو نداند کسی — رحم تو داند بس عجز تمنای او
شبنم از ابر بطره از بحر جود — شامل شد از جای او

ومن کلامه اسیر نور الله مرقده

دل خرابات و عشق همچو باده — حسن در مسند بر آمد عصمت نهان را او
عشق سلطانی است لشکر که از ملک — میزند بر قلب عالم یکه استیلای او
حسن طاهر رنگ گل گاهی نوا — آه از آن روز که باد سر شور و غوغای او
سرمه حیرت کجا تا بتماشا از — بزم نرگس دان شود از نرگس شهلای او



وحشی از موج آزاد دریا میدید
برفراز گرد مدار محشر غوغای او

جنبش سر عت تک پو برق تازه ... رهما کم کرده گرد قیامت زای او
از برای دیده هاشق کم خوار ... خواب خوش آورده رفتار سکون آرای او
شهسوار چرخ در بازار ... بر اسیر ... عشق بخشیده برابای او
ابر رحمت دستها تا قطره آمیزد ... موبمو در نیل محو شد ... او
ساقی کوثر بدر لولاک ... از تو آبادی پذیرد دین او دنیای او

گلشن ... حیدر شکفد
بلبل ... زمزم چمن پیرای او

ومن قوله اللّه علیه

بیان هجر و وصلت ... مهیا کرده ام بهتر شراب جان کباب دل

...

افتاب از سو ... می چکد جای عرق
بسکه پیچیدم بیاد زلف سنبل سای او

صبحها پروانهای خلوت شبهای او
گرزند موج تلاطم قطره دریای او
در سراغ خوی آتشناک ... پروای او
مغز شعله ... سرتا پای او
نسخه رنگ روان یک مصرع انشای او
موج مجنون میزند هر خار در صحرای او
مدح پیرائی بهار تازه گلهای او
... نقش پای او
قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او

گر خواهمش ز علم بالا العبد نیست

این تاو کی که بر جگر خصم محکم است

جن و ملک تمام کنند لعن بر یزید	ان ظالم شقی که نه زاو لا ادم است
گر وحش و طیر و آدمی و جن و مور و مار	لعنت کنند جمله بر اعدای دین کم است

لعنت کنند اهل جهان خلق عالمین

بر قاتلان شافع روز جزا حسین

کشتی تو ابن سعد جوانان کربلا	۳ بر گردن تو خون شهیدان کربلا
گر تو نداشتی طمع ملک و سروری	خونها نریختی سوی هامان کربلا
پس ای شقی بروز جزا نزد مصطفی	خصم تو اند جمله یتیمان کربلا
لعنت بتو که اینهمه از شوم تو شد	بردند سوی شام اسیران کربلا
این انتقام از تو کشد خالق جلیل	کاین ظلم از تو شد بغریبان کربلا
بر روح پر جفای پلید ستمگرت	لعنت کنند ریگ بیابان کربلا
چون میروند جانب مسجد صبح و شام	لعن تو میکنند خطیبان کربلا

آندم صدا بلعن مخالف بلند شد

در نزد حق همین سخن انجا سند شد

کاش آنزمان عذاب مخالف عیان شدی ۳ کشتی عذاب نازل و رحمت نهان شدی

حول شد

چون شد یزید دوزخ زهر طرف

گرو بیان و دو لعنها زدند

آنها که ظلم و کینه نمودند بر امام در وقت مرگ نعره واحسرتا زدند

آتش که بود طالب جان سه افروختند و بر تن آن پر جفا زدند

آن خرکهی که بود عزازیل ما کنند ندا ز دمشق و بدوزخ بپا زدند

ایزد برای گلند عذاب

کز گرد تابش عالم شده کباب

آندم که آن شقی ز رحم بر زمین ۶ پس شکوه از زمین که بعرش برین رسید

نزدیک شد که کل جهان را کند روز نکه بر زمین قدم ان لعین رسید

جان پلید او چه بدوزخ روانه گشت بر رفت تا طبق هفتمین رسید

بس ظلمها که گردش چرخ ندید زان زاده زنا با امام مبین رسید

محتار است چون کمر قتل گو خدا رحمت بر او ز حضرت روح الامین رسید

از ضرب تیغ حیدر روح سپاه بس زخمها که بر جسد ملحدین رسید

مجموع البوی ستراو روانه کاز انبیا تمام با و افرین رسید

هستند در جحیم بفرمان ذوالجلال باشد برای جمله خلاصی دگر محال

روزی که آنگروه بر جهت قدم ۸ از گرد تا زشت بسر دست غم زنند



جمعی که لعن بر همه شان کرد جبرئیل
بردند جمله را بسقر با غل و مهار

نار الجحیم شعله در آمد که نه فلک | کفتی دگر قرار نگیرد ازین قرار
ان خوکرا که دشت ضلالت مقام بود | بردند سوی دوزخ و بالعن بیشمار
ان خیمه که رشته کفرش طناب بود | شد سرنکون ز شام بدوزخ شهسوار
کردند چون ستم بغریبان کربلا | ان قوم را درون سقر بر دگر [illegible]

چون از دمشق خیل سقر رو بنار کرد
شد دار ازان کروه مخالف فرار کرد

قعر سقر چو منزل آن ظالمان فتاد | ۸ در دور شامیان و یزید آتمینان فتاد
هم دوزخ از برای یزید است مشتعل | هم آتشی که بر جسد شامیان فتاد
هرجا که بود شامی در نار جا گرفت | هرجا که بود کوفی از نردبان فتاد
هرچند در دران سقر چشم کار کرد | بر جسم دشمنان امام زمان فتاد
شد شادئی که تلخ مردن زیاد رفت | ارواح را چه دیده بران جسمیان فتاد
ناگاه چشم روح امان جانب سقر | بر قاتلان آتشه لب تشنگان فتاد
بی اختیار نعره هذا یزید از او | سر زد چنانکه شادی ازان در جهان فتاد
پس با زبان لعن همان خادم بتول | رو کرد بر معاویه کای دشمن رسول

اولاد

اولاد خود که کرفتار دوزخند
در ورطه خدا مبتلا به بین

تنها نه ظالمان همه در ناوبه | بر جان شامیان همکی لعنها ببین
آن تن که لعن کرده بجانش | غلطان بوادی سقرش بر [illegible] ببین
آنسک که بود قاتل فرزند مه | او را دران نار الصعد با جر ببین
آل یزید را که همه زاده تو | بر جان جمله تو نزول بلا ببین
ازاین سبب که هند جگرخوار نا | لعنت بجان خویش زارض سما ببین
ای سعد ان فضول بجان تو لعنت | بمادری که ترا پرورید و زاد

کردی خراب خلقش تمام قتل

مختار زین خروج که بنیاد | دلهای مومنان همه راشاد کرده
از کشتن عبید زیاد [illegible] | مجموع شیعه را زغم آزاد کرده
کردی خراب کوفه و خلقش تمام | وز دشمنان دین سقر آباد کرده
مجموع دشمنان امام شهید | مقتولشان ز تیغ تو جلاد کرده
در شان تو این بس است که با قاتلان | کرده قصاص چرخ و تو امداد کرده
هر سینه که داشت در و کینه | او راشان تیر تو صیاد کرده
نازم بهمت تو که این با زخم [illegible] | بر وجود عابد سجاد کرده





بیان قصه بر سوختن جبرئیل قبل از خلقت این عالم منظلام شوقی

بسم الله الرحمن الرحیم

چون در بیان کلام کنی دلا | اول بنام حضرت بیچون کن ابتدا
ان خالقی که هر دم جهانرا نثار کرد | بر خاک راه سید کونین مصطفی
بیغمبری که مقصد هر دو جهان بس است | چون در ظهور آمد و شد ختم انبیا
بعد از ثنای ایزد و نعت نبی بخوان | این مطلع از مناقب سلطان اولیا
ان مطلع ولایت و آن مقطع ولا | شاه بحق امام اسد الله مرتضی
انسروری که نقد دو عالم طفیل اوست | ان کو بود یقین وصی نفس مصطفی
انشاه با کرامت و با عز و با شرف | وان شهسوار دین و ولی الله الوالوفا
انسرفراز مملکت لوکشف علی | ان هادی طریق حق وان مهدی هدا
مجموع خلق را بره کبریا مدام | باشد علی امام به تحقیق پیشوا
دارم ولایتی ز ولایات ان امام | کویم ملطفش ابندم و بشنو تو بر ملا
هست این روایت از دل سلمان فارسی | ان پیر متقی و موالی با صفا
روزی نبی بمسجد مکه نشسته بود | ان بهترین عالم و سلطان دو سرا
این بود

کورراهست همه را تاج لقد کرمنا
خاک پایت همه را سرمهٔ مازاغ والبصر
بگلستان جمال توکحل اعطینا
واز بهار شرفت ساقیه هلکو ثر
بشبستان قم اللیل توافروخته اند
شمع ناهید ومه صل لربک والنهر
بدرم الشرح وصدر لک صدرک که تراست
باشد الکلیل رفعنا لک ذکرک برسر
گر طفیل تو وال تو بنودی انسان
خلعت احسن تقویم نکردی دربر
مکی ومدنی واحی ورسول مدنی
سید وهاشمی الاصل قرشی گوهر
خواجهٔ ختم رسل هادی دیوان سبل
مقصد اقرأ وقل سید یزدانی فر
مهتر وبهتر کونین رسول الثقلین
پیشوای دوجهان هردو جهان را رهبر
کعبه محراب حرم قبله ومنبر معراج
مکه مولود وطن یثرب وبطحا منظر
ساخته فرش حرمم تو ملایک پر وبال
کرده جاروب بهشت طایر قدسی شهپر

وفروشش کرد بیک ضرب دو نیم
ان ضرب حیدر آخته زان عنتر
زخندق وبرکنده وبر او بلیت
انداخته برباره برج خیبر
علم سلونی علی عالی قدر
وصفدر ودرنده حق اژدر
توان مدح شهی گفت که باشد اورا
خدا وند مداح گستر
دان یل میدان سرمردان شه دین
زهرا و پسر عم اب شبیر وشبر
نام نیاست غم بی پایان
حصر والم بیحد ومحنت بیمر
وشب دریچه دنیا دنی سرگردان
دروادی اندوه وضلالت مضطر
رخیل سگان درخود داده مرا
سلطان در خدام درخویش شمر
ازمن زسر شوق تو آرام وقرار
لطف درخویش مرا سازمقر
دشمن بود تب روسیه درمحشر
لعنت کلوکرده برید کش لسقر

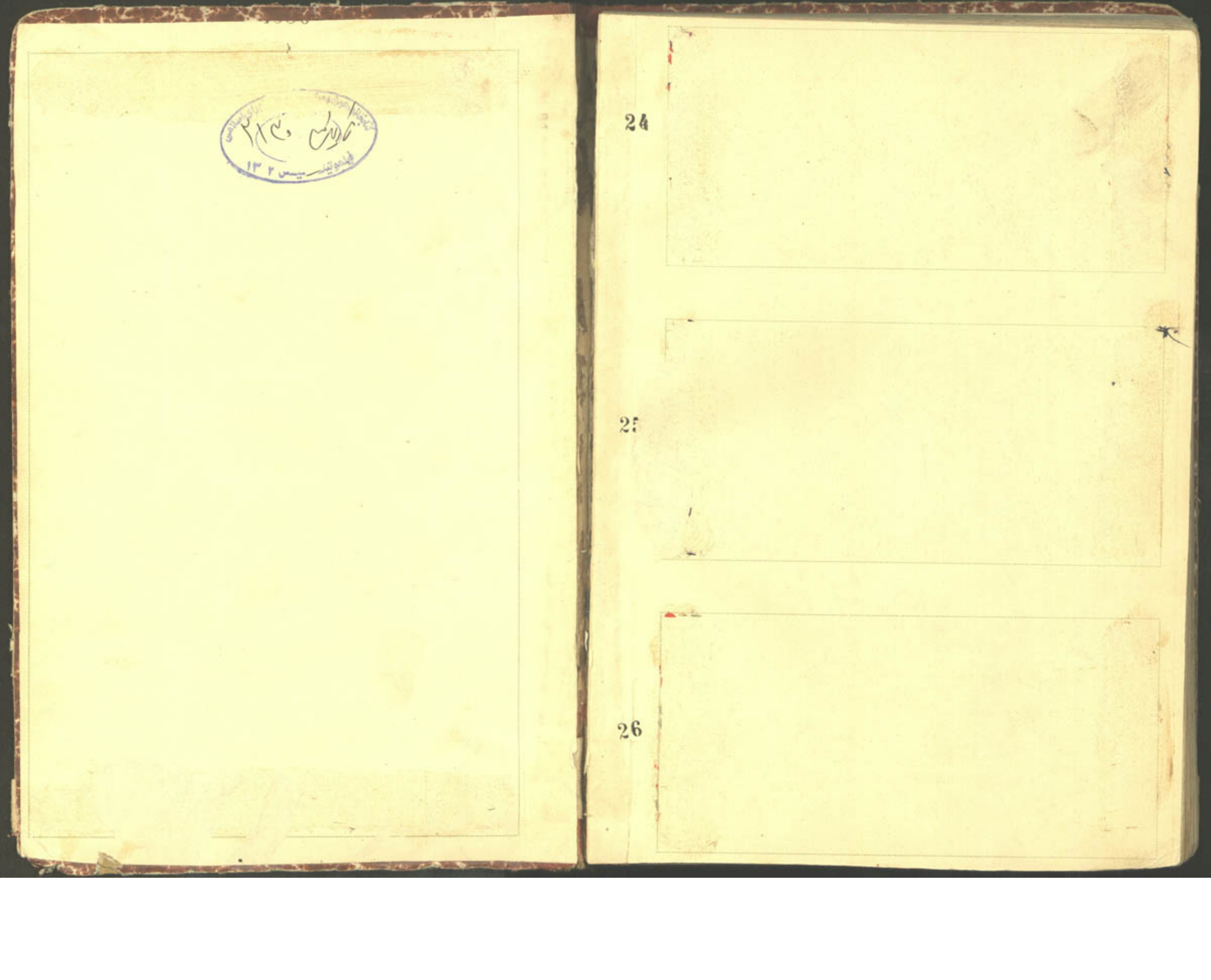


چون گرد دا نیمه شد و نالهٔ سواری
از گرد برون آمد و چون سد سکندر
در آهن و فولاد نهان کرده جسد را
بر پشت ستوری چو کهی بر کهی دیگر
گرز ارش بزین کوبه کمانش بباز و
شمشیر حمایل سپر خویش بکتف در
و ز دست یکی نیزه پیچیده چو افعی
یک جعبه پر از تیر چو مژگان صنم بر
کوه فرسش بود تبنگ بادیه تن کوه
کز کوه گران تر بد و از باد سبکتر
نامش جبله بود مر آن کبر لعین را
لا ندر عرب و شام نبد یک تن دیگر
پیوسته همی گشت بگرد عرب و شام
با آلت کین بسته میان را ز پی شر
هر جا که یکی مرد سپهدار بدیدی
رفتی و بکشتیش مر آن کافر مدبر
اسب و سلبش جمله بتاراج ببردی
کردی سر آن شخص بر نیزه مکرر
بر جملهٔ شاهان عرب داده بد و لام
و از هیبت او روی دلیران شده چون زر

ناگه جبله تیر بیفکند مر او را — بوطالب از این حال مشوش دم و مضطر
گفتش بعلی کای پسر روشن — ای نور دو چشم من و آرامش مادر
کز آنکه همی فکند این کبر — تو زود به پیشش رو و قد دار چو خنجر
گفتش به پدر زین عرب شاه — کای باب نیندیشم از این مدبر کافر
جبار من ای باب بزرگست — دانا و توانا و ظفر بخش و توانگر
بوطالب از این قول ببندش — نزد جبله راند ای با قد چو عرعر
گفتا که ای ای کبر ببیند اختی — ماننده شیرم تو
ناگه جبله نیزه چنان زد — از اسب بیفکند بدان کبر ستمگر
چون هر سه فتادند از آن — آنگاه پیاده شده از پشت تکاور
منجوست که تا او سر هر سه — گرد و ر برد نعره سپهدار
کز نعرهٔ او تیغ در افتاد ز — و از غرش او کبر در آمد بسر اندر
گفتا که سواره شو و نزد که — ای کافر بدکیش تو مرا کودک مشمر
در جنگ چو در جنگ بگیرم — از کشته کنم پشته همه دشت سراسر
چون تیغ بجنبد بکفم در — بر چرخ بگرید زحل و زهره تو بنگر






24
26

